

دانلود رمان بازی خصوصی

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان آسیب اجتماعی، اجتماعی، انتقامی، طنز، عاشقانه

\*\*\*

« به نام خدا »

رمان بازی خصوصی

به قلم نیلوفر قائمی فر

با اسرا وارد خونه ی دوستمون سما شدیم ، سما و برادرش  
جلوی در ایستاده بودن تا ازمون استقبال کنند. جعبه شکلات  
دست سما دادم و گفتم :

سما- میذاشتید صبح میومدید

منو اسرا که هر دو درگیر باز کردن بوت هامون بودیم، گفتم :

-باید مغازه رو می بستیم ، نیایش می بردم خونه ی مادرم  
میومدیم

سما-فروقرتونو ریختید راه افتادید!؟

اسرا-حالا که نه صدای موزیکی میاد نه چیزی ، آه چرا بوت در  
نمیاد!

سما-با کفش بیایید داخل

- نه کفش آوردیم ، خونه کثیف میشه

برادر سما ، افرا گفت :

- همه با کفش اومدن ، انقدر خودتونو اذیت نکنید

سما- آخه این ماما "اشاره به من" ، فکرش شبیه ماما هاست.  
با خنده گفتم :

- آره من ننجونم خبر ندارید ؛ بیا در اومد

اسرا-کی اومده؟ کی نیومده ؟

افرا-فقط شما نیومده بودید

اسرا-بچه های خودمونن، فقط صاحب رستورانی که افرا توش کار  
میکنه هم اینبار دعوت کردیم

-پس رستوران دست کی سپردید؟

افرا-اونجایه مدیر داخلی دیگه علاوه بر من داره  
اسرا با خنده در حالی که کفشو می پوشید گفت :

-آخه مدیر داخلی رستوران یعنی چی؟

-یعنی خوردن مردمو مدیریت میکنند تترکن.

چهارتا خندیدیم و افرا گفت :

-یه بار بیایید رستوران ببینید چیکار میکنم ، اونجا رستوران  
شلوغیه ، خود « امیر » غذاهاشو طراحی پخت ، میکنه

-مگه غذا طراحی داره؟

افرا-یعنی اصول پختش با دستور پخت خود امیره، بعد میدونید  
که رستوران عربیه

اسرا-این امیرتون عربیه؟

افرا-مادرش انگار عراقیه، من از بچه ها شنیدما ، شایدم خالی  
بستن.

-از این حرف خاله زنک بازی های پرسنل؟! منم یه زن عموی  
عراقی داشتم خیلی غذاهاش خوشمزه بود ، البته من بچه بودم از  
نظر بچه، معمولا هر چیزی میتونه خوشمزه باشه  
سما-بترکید ،چقدر حرف دارید، بیایید تو دیگه.

رو سریمو برداشتم و وارد سالن کوچک خونه شدیم که همه  
ایستاده بودن و گفتم :

–سلام به همگی

«با خنده گفتم:» ببخشید که منتظر نگهتون داشتیم.

اسرا با خنده گفت :

–انتظار این همه استقبالُ نداشتیم .

با همه که می شناختیم دست دادیم تا رسید به همون غریبه که  
ظاهره همون "امیر" بود ، آب و رنگ روشن داشت اما چشمش  
مشکی بود ، یه چیزی بین چهره ی شرقی و غربی بود ! باهاش  
دست دادمو گفتم :

–من حوا هستم.

دستمو فشرد چهره اش یه مدلی بود انگار یه چیز بین پوز خند و  
جدیت رو صورتشه گفت:

–امیر هستم ، خوش وقتم

اسرا–عه ! افرا گفت مادرتون عربِ چرا پس بوری ؟!

–اسرا ! ای بابا !

اومدم رد بشم افرا گفت :

–دو دقیقه نداشت اطلاعات مخفی بمونه

-هرچی می خواهید یکی بفهمه به اسرا بگید.

اسرا-آقا ناراحت شدی؟

امیر-کی می گه عرب ها حتما سیاه و سبزه ان ؟  
با خنده گفتم :

-اسراء، تژاد شناسی، میخونه

اسرا-نه ما هم شنیدیم دیگه به هر حال دیدگاه ما رو عوض کردی ، خوش وقتم

سما-اجازه هست مهمونی رو شروع کنیم ؟

یکی از دوستانمون گفت :

-حالا نه که حوا و اسرا اهل رقصن واسه همین ما رو نگه داشته بودید

اسرا-من موهامو میزان پیلی کردم ، می خوام پیام وسط اتفاقا مو موج بدم.

از اتاق در اومدم یه جین سرمه ای و شومیز آبی کمرنگ تنم بود و موهامو از بالا بسته بودم ، گفتم:

-من موهامو بالا بستم فقط تشویق کنم و بخورم ، الان یه هفته رژیم بودم برای امشب.

سماء-آره نکه خیلی اهل عیش و نوشه ، اصلا ما چرا با حوا دوستیم بچه ها ؟خیلی مسخره است.

خودم غش غش خندیدم و گفتم:

-من مادر همه ام.

افرا-آقامیر یه چیز جالب در مورد حوا بهت بگم شاخ دربیاری ، به حوا میخوره یه دختر شونزده ساله داشته باشه؟

امیر با همون پوزخندی که نمی دونم از شیطنت بود یا برای شخصیتش بود یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-دست میندازید!

اسرا یه بورک برداشت و گفت :

-اصلا به من میاد خاله ی یه بچه شونزده ساله ی سرتق باشم.  
سماء-از دو سال دیگه اونو دعوت میکنیم ننه اش خیلی قانون داره.

امیر-قانون چی؟!؟

سماء-مشروب نمی خوره، چون نیایش می فهمه.

افرا-شب خونه کسی نمی مونه ،چون نیایش بعد راه یاد می گیره  
خونه دوستش می مونه.

یکی دیگه از دوستامون:

– با آقایون عکس نمی گیره اگر احيانا نيابيش بفهمه فکرش خراب می شه.

نفر بعدی– تازه وسط مهمونی همه بايد ساکت بشيم به نيابيش زنگ بزنه.

يکي ديگه با خنده گفت:

– نه می دونيد جالب چيه ، اينکه نيابيش تک تک ما رو می شناسه ولی نمی دونه ما همه همدیگرو می شناسيم.

– انشالله

به سينه ام زد و با خنده گفت:

– همه اتون ننه بابا بشيد بفهميد.

رو به امير گفتم :

– الان سنش تو بد موقعيتی ، نوجوونه ، می تونه هزار تا برداشت کنه.

امير– به نظرم کار درستی می کنی.

همه با هم گفتن :

– اه اه . . . حالمون بد شد

ليوان آب میوه رو بالا گرفتم و گفتم :

-من دوست واقعیمو پیدا کردم

امیر با خنده گیلاسشو بالا گرفت و سما گفت :

-امیر نکنه تو هم بابایی؟

امیر خندید و گفت:

-بابای یه مرد سیبیل کلفت ؟

افرا- ما از سر حوا فهمیدیم هیچی نا ممکن نیست

اسرا-بیچاره ها خواهر من دو سال دیگه تو سی سالگی بچه اش  
دیگه از آب و گل دراومده بعد شماها تازه بعدها می خوایید ونگ  
و نگ یکی بشنوید.

سما-آره آره اینو راست میگه ، خب بریم پی عیش و نوش . . .

من رو صندلی اپن نشستم و از خوراکی های رو اپن می خورم ، رو  
گاز نگاه کردم ، دلم چای میخواست از ساعت هشت و نیم صبح  
سر پا بودم ، رفتم کتری گذاشتم و از کابینت سما قوری  
برداشتم ، افرا بلند گفت:

-باز اون شروع کرد.

خنده ام گرفت و گفتم:

-شماها به من چیکار دارید؟ آقا من چای خورم ، با چای بیشتر از  
مشروب حال می کنم .



به اسرا نگاه کردم، یه شات سریع بالا داد. به سماء اشاره کردم بهش بگه نخوره ، نفهم صد سری گفتم نیایش می فهمه ، دوست نداشتم بدونه ما مهمونی مختلط میریم و مشروب می خوریم و می رقصیم ، اگر فکرش بهم بریزه چی؟ نمی خوام تصورات غلطی کنه.

اسراء اشاره کرد یکی خوردم ، لب زدم. به همون رد نگاهش سرمو طرفش چرخوند ، یه شلوار جذب پارچه سرمه ای پوشیده بود با یه پیرهن مردونه جذب شیری که آستیناشو بالا داده بود سینه ی ستبرش جلوی پیرهن دچار کشش کرده بود ، شونه و سینه اش از دور کمرش پهن تر بود و به هیكلش زاویه داده بود! لبخندی کمرنگ به سمتش زدم و برگشتم چای دم کردم به سمت اُپن که اومدم دیدم اونور اُپن نشسته ، به سرش یه زاویه به طرف بالا داد و انگار جای بالا دادن ابروهای چشماشو بازتر می کرد با همون پوزخند کمرنگ رو لبش گفت:

-چایی!

لبخندی پهن و دندون نما زدم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اگر میخوای مسخره ام کنی اشکال نداره تو این زمینه من پوست کلفتم

امیر - نه برام جالبه ، مادر کم سن و سالی که داره درست رفتار میکنه.

سربلند کردم و با شور گفتم:

–ترو خدا تو واقعا « خندیدمو گفتم » اولین نفری اینو می گی  
امیر– نه ، مطمئنم همه همین عقیده رو دارن اما می خوان تو هم  
تو خوش گذرونیشون شریک باشی  
سری تکون دادم و گفتم:

–آری

امیر–چند سالگی به دنیا آوردیش؟

خندیدم سرم عقب دادم و گفتم :

–ببین تازه با هم آشنا شدیم ، موضوعات ضایع زندگی منو نپرس.  
امیر با اینکه ته چهره اش اون خنده بود اما صورتش نمی خندید ،  
چشماشو بازتر کرد و گفت:

–به دنیا آوردن دخترت ضایع است؟

–نه نه! به دنیا آوردن نیایش نه ، سنی که به دنیا آوردمش.  
«لبخند تلخی زدم و گفتم:

–گفتن اون سخته و ... و مسخره ... واسه این دوره زمونه.

امیر–پدرشو می شناسی؟

اخم کردم ولی نه از عصبانیت از روی درگیری فکری و گفتم:

-من ازدواج کرده نیایش به دنیا آوردم

امیر سری تکون داد و گفت:

-خب پس ، پدرش کو ...

به دور و برش نگاه کرد و لبخند تلخی زد مو گفتم:

-نه جدا ... جدا شدیم ، یعنی این صلاح بود.

امیر سری تکون داد و گفت:

-صلاح بودن، خیلی خوبه.

مکتی کرد و گفت:

-ناراحتت کردم؟

خندیدم و گفتم :

-نه ، میدونی ... تو خوب گوش میدی ، آدما دنبال گوش می گردن.

امیر-تو هم خوب حرف می زنی ، مخصوصا وقتی بینش می خندی.

خجالت کشیدم خندیدم و به طرف کتری نگاه کردم و گفتم :

-من مشروبم حاضره ، منظورم چایه

امیر-من از زن هایی که مشروب می خورن خوشم نمیاد.

پشت بهش بودم ، اخمی از حرفش کردم ، یعنی چی؟! حالا یعنی  
مثلا میخواست بگه کار منو پسندیده؟!

چای برای خودم ریختم و گفتم:

– اما ... از آدمایی که حد خودشونو می دونند بیشتر از عقیده ی  
خودم دوست دارم.

اخمی از گنگی حرفش زدم و به بالا نگاه کردم و گفتم:

–خیلی فلسفی شد! تو اگر اشتباه نکنم آشپزی خوندی آره؟  
سری تکون داد و گفتم:

–ایتالیا ، چندساله اومدم ، اونور آشپز بودم ، اما اینجا رستوران  
خودمو دارم

–خونواده ات اونورن؟

امیر–نه من هیجده سالگی رفتم ، اونجا درس خوندم ، از ظرف  
شستن شروع به کار کردم « متعجب و هیجان زده نگاش کردم »  
بعد گارسون شدم ، بعد آشپز ، بعد سرآشپز ... تو اندیمشک یه  
شیرینی فروشی دارم ، اونجا دست خودم نیست ، خونواده ام  
میگردونند اما با دستور شیرینی های من ، اینجا دست خودمه  
–به قول این بفرمایید شام WOW – وئوع – چه اکتیو ناراحت نمی  
شی بپرسم چند سالته؟

امیر- سی و چهار و تو؟

-بیست و هشت ، ولی تو موفقی! آفرین

امیر- تو چیکار میکنی؟

-من یه مغازه ی کوچیک سبزی خرد کنی و سبزیجات دارم با اسرا اونجا کار میکنیم ، البته اجاره هست « شونه بالا دادم گفتم » محیطش خوبه خانوما میان ، همه چی تمیز « با خنده گفتم » مخصوص رستوران هم پکیج داریم.

امیر با لبخند نه زیاد پهن ، چشمامو باز کرد و گفت :

-رستوران ، باز لبخند زد و گفت : سبزیجات مثل؟

-مثل ... بادمجون کبابی ، کرفس سرخ شده ... هرچی که فکرشو بکنی ، تازه کلی خشکبار هم داریم و از همه مهمتر تخفیف داریم

چشماشو باز کرد با همون پوزخند نمکین گفت:

-اوه!

چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم:

-آره

پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت : الان برام تعریف کردی یا مخ یه صاحب رستوران زدی که ازت خرید کنه؟

یه چشممو بستم و گفتم :

-خب ... راستش دومی

دندون نما خندید و گفت :

-باااشه به هر حال اینطوری بهونه هم پیدا میشه ....

متعجب گفتم:

-بهونه ی چی؟

با شیطنتی خونسردانه در حالی که خیره به چشمم بود گفت:

-تو رو میبینم

قیافه اش یه جوری بود که خنده ام گرفت ، بلند خندیدم و جلوی

دهنمو گرفتم و گفتم:

-چی داری میگی منم می خندم

گیلاسشو بالا گرفت و گفت :

-به سلامتی همکاری؟

با خنده استکان چای مو به گیلاسش زدم و سماء با قر اومد جلو و

گفت:

-امیر پاشو برقص

امیر-من مگه زنم قر بدم؟!!

پوزخندش پررنگ تر شد، چهره اش خاصه از اون مدل ها که  
شاید هر جایی نبینی! سما با لب و لوچه ی آویزون گفت:

–دورهمی واسه چی گرفتیم پس؟! خوش بگذرونیم دیگه!  
امیر–من هنوز گرم نشدم!

سما–یعنی گرم بشی میای می ترکونی؟!  
با سما خندیدیم و گفتم:

–ممد خردادیان نشی

امیر–به استایل من ممد خردادیان میاد.  
من و سما با هم با خنده و تعجب گفتیم:  
–اوه اوه!

صدای جیغ و خنده ی بچه ها اومد، به وسط جمع نگاه کردیم، دو تا  
از پسرا گل انداخته بودن... به امیر گفتم:

–اینطوری می رقصی؟

امیر خندید و گفت:

–من سی و چهار سالمه

خنده اش رو جوړی جمع کرد که ته مونده اش همون پوزخند رو  
لبش موند، لابد کلی تمرین کرده که فهمیده این پوزخند خیلی  
مزین گر صورتشه!

– یعنی پیر شدی؟

امیر پلکاشو بست و با تکون کوچیک سرش گفت "

–نُج، پخته شدم.

– اَئع! تو خیلی فلسفی حرف می زنی بهو می خوره تو ذوق حرفم!

امیر دندون نما خندید و گفت:

– نه بابا؟ شما بخند من حرف نمی زنم.

از رو صندلی اونور اُپن بلند شدم شومیزم رو تکون دادم و گفتم:

– اووف گرم شد!

یعنی حرفش یجورائی بهم هیجان داد و خجالت کشیدم، بدون  
اینکه حرکتی به خودش بده با نگاهش سر تا پام رو نظری انداخت  
و پررنگ تر خنده ی کَجَکیشو رو لب نشوند. اسرا اومد و کنار امیر  
روی صندلی نشست و یه مقدار از سوسیس بندری توی ظرف  
برای خودش کشید و گفت:

– درمورد چی حرف می زنید؟



امیر-درمورد اونایی که یه شات می زنن اندازه ی یه نصف شیشه  
مست میشن.

اسرا با چشمای گرد گفت:

-داری منو مسخره می کنی؟! من نخورده سرمستم!

امیر-نه بابا!

یه جوری می گفت «نه بابا» ، یه جوری تند و سریع تلفظ می کرد ،  
یه جوری که انگار یه تعجب مسخره کننده ست که طرف جای اینکه  
بهش بربخوره خنده اش می گیره!

اسرا-والله خواهرم می دونه «یه تیکه سوسیس تو دهنش  
گذاشت و ادامه داد» بگو حوا.

امیر-پس خواهرید! حوا و اسرا، هووم.

افرا اومد دست انداخت رو شونه ی اسرا و گفت:

-اسرا یکم سالاد به من بده.

خوشم نمی اومد اینطوری به اسرا می چسبید، صمیمی بودن با  
راحتی فرق داشت، به دست افرا نگاه کردم و اسرا از جا بلند شد  
و یه ظرف برداشت. نگاه به امیر افتاد که با سکوت و بدون اون  
پوزخند نگاه می کرد، بچه ها کم کم برای تجدید قوا دور اُپن جمع  
شدن و من گفتم:

– صدای موزیک رو کم کنین...

همه با هم گفتن:

– ائھع باز شروع کرد!

خندیدم و گفتم:

– استراحت کنین، مویرگ های مغزتون آسیب می بینه.

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

– کسی نیاد تو اتاق ها!

افرا – آقا امیر؟ داره میره با دخترش تماس بگیره، آدم اینقدر از

تعهد مادریش خنده اش می گیره که شبیه مادر قدیمی هاس!

سما مادر ما اینقدر تعهد داشت که من و افرا الان دکتر مهندس

بودیم!

از تو اتاق گفتم:

– ولی مادر من خیلی متعهد بود...

به نیایش زنگ زدم، گوشیش اشغال بود و زنگ زدم به مامان و

تماسش رو که جواب داد فوری گفتم:

– مامان؟ سلام، نیایش کجاست!؟

مامان – تو اتاق پویا داره درس می خونه.

–اون داره درز می خونه نه درس! گوشیش اشغاله مامان! برو  
ببین با کیه ...

مامان–حوا ولش کن، ای بابا! لابد داره با دوستش حرف می زنه.

–مامان ده شب با کدوم دوست حرف می زنه؟! فردا امتحان داره!

مامان–تو حواست به مهمونی باشه من حواسم هست، وای هاشم  
خونه ست، پرهام هم هست، نگران چی هستی؟!

–باشه بهش بگو دوازده حاضر باشه میام دنبالش.

مامان–صبح از اینجا میره مدرسه دیگه.

–نه نمی خوام فکر کنه شب خونه نبودم، راه خونه ی دوست  
موندن بر اش باز بشه.

مامان–حوا؟ دخترم تو داری خیلی زندگی رو برای خودت و نیایش  
سخت می کنی، تو که بچگی نکردی حداقل جوونی کن!

صدای برادرم پارسا اومد که گفت:

–حواست؟! بگو من خودم صبح نیایش رو می برم، اون خیالش  
راحت باشه.

–نه مامان، از پارسا هم تشکر کن، اینطوری بهتره.

مامان–خیله خب عزیزم.

–شما بخوابید من کلید دارم، دیرتر شد شب اونجا می مونیم.

مامان-باشه مامان جان.

-خداحافظ

تماس رو قطع کردم و از اتاق بیرون اومدم و افرا گفت:

-حالا بخاطر اینکه ما ساکت بودیم باید برقصی.

-من رقص بلد نیستم، چه گیری کردیم آ!!!

افرا-هر چی بلدی.

اسرا به زور غذای تو دهنش رو قورت داد و گفت:

-بلد نیست واقعا.

تا میومدم بشینم هولم می دادن وسط سالن و می گفتن «برقص»؛

سما آهنگ ها رو هی عوض می کرد و می گفت:

-با این؟ یا این؟!

همه می گفتن «نه، نه بعدی»، آخر اون آهنگ «نگو نگو نمیام» رو

گذاشت و همه با هم خوندن و دست زدن... تا میومدم بنشینم

باز بلندم می کردن که گفتم:

-من فقط می خونم و باهاش ادا در میارم آ

اسرا-شبییه هاید ادا در بیار

افرا-ادای کلمات رو در بیار!

ادابازی می کردم و همه می خندیدن، نگاهم به امیر افتاد،  
صورتمو میون دستام گرفتم و گفتم:

–وای خجالت کشیدم، الان امیر میگه این چی میگه این وسط؟!  
امیر نافذ و خیره با اون پوزخند پنهان روی لبش نگاه می کرد،  
همه برگشتن نگاهش کردن که گفت:

–نه بابا؟ من اینقدر جذبه دارم؟!!

افرا–نه! آقا امیر جذبه داره ولی الان که کلا جمع رفقااست، نه آقا  
امیر؟!!

امیر–من کاری نکردم، خودش می خواد بییچونه ...

سما–آقا امیر هم بندازین وسط

امیر رو هم آوردن وسط و من دست زنان گفتم:

–خودت خیلی ریز از رقصت تعریف کردی!

امیر–نه بابا؟ این برداشت توئه

آهنگ رو عوض کردن و امیر رقص خاصی نشون نمی داد ولی یه  
ریتمی رو گرفته بود که خیلی خوب بود، فقط انگار مدل حرکت  
کردن پاش بود، دستمو گرفت و منو چرخوند که همه سوت و  
دست زدن... خودم با خنده جیغ زدم، امیر هی منو با خودش  
تکون می داد... هم خجالت کشیده بودم هم خنده ام گرفته بود،

همش منو اینور اونور می کرد... دستامو به حالت تسلیم بالا  
گرفتم و گفتم:

-ترو خدا بسه «پهلوم رو گرفتم و ادامه دادم» اینجام درد گرفته  
اینقدر خندیدم... «امیر با همون پوزخند کمی سرشو خم کرد و  
دستشو رو سینه اش گذاشت که گفتم» من که دامن ندارم  
ازینکارا بکنم، زانوشونو خم می کنند که دامنشونو باز کنن...  
گرم شده بود، پسره چه بیهو منو گرفت و رقصیدا! پرروئیش هم  
جذابه! لعنتی چی میگم من یه دختر شونزده ساله دارم..!!

اون آهنگ «هشتاد و یک،هیجده» از یاسین ترکی پخش شد،  
هنوز از وسط و از کنار امیر نرفته بودم که این آهنگه شروع شد..  
با موزیک شروع کردم به خوندن، امیر مقابلم ایستاده بود، باز اون  
ریتم رو گرفته بود.. یه دستش تو جیب شلوارش بود و فقط توی  
جاش تکون می خورد و با من می خوند... همه می خوندند... زمانی  
که وسط آهنگش دیگه خواننده نخوند به خنده افتادم و وقتی که  
فقط موزیک پخش می شد دستمو پشت گردنم گرفتم و از کنارش  
رد شدم، نمیخوام فکری کنه... طرف اپن رفتم و اسرا آروم بهم  
گفت:

-نخ میده؟

-نمی دونم یه جوریه... آره و نه..!

اسرا-خیلی خوب نگاه می کنه...

بوی الکل دهن اسرا تو صورتم خورد و غر زدم:

-آه آه چقدر خوردی؟!

اسرا-دو تا شات خوردم الکی نگو دیگه،ها!ها!کو بو؟!

-تو با «ها کردن» خودت می فهمی آخه؟!

اسرا-امشب خونه مامان باشیم، نیایش منو نبینه که بوی دهنمو

بفهمه، اینجا رو ببین این بورک ها حاضریه، فقط سرخ کردن!

توشونو دیدم اسفناج و پنیره!

-اسفناج پخته نباید بمونه مسموم میشه.

اسرا-گوشت چرخ کرده بریزیم، خمیرش یوفکاست دیگه ببین

پیچشو.

-آره، چند خریده؟

اسرا-بسته ای سی تومن که توش ده تا بود.

-دونه ای سه؟!

اسرا- می تونی ازش بزنی؟!

سری تکون دادم و گفتم:

–آره چیزی نداره که! باید ببینیم چطوری میصرفه.. «به ساعت  
نگاه کردم و گفتم» پاشو بریم.

اسرا–تازه یازده ست، دوازده میریم.

افرا–بچه ها؟ بیایید بشینیم، میخوایم جرئت یا حقیقت بازی کنیم.

اسرا–طلا که پاکه چه متتش به خاکه، پاشو حوا

با خنده جواب دادم:

–من بازی نمی کنم، میخوام بشینم بیرون گود حین چای خوردن  
دروغ های شماها رو بشنوم!

همه خندیدن و سما گفت:

–نه آقا دروغ نداریم، حوا بیا تو هم

مبل ها رو عق دادن و همه نشستن روی زمین جز امیر، اون  
همون بالا روی مبل نشسته بود، واقعا انگار امیره! نیومد روی  
زمین بشینه، همه دور و مقابل اون نشسته بودن، من کنار اسرا  
نشستم و افرا گفت:

–اول جرأت رو مشخص کنیم

–بچه ها کارای خطرناک نکنید، جریمه بذارید

خنده ام گرفت و همه باز شلوغ کردن که «تو همیشه نصیحت  
مادرانه نکنی» و ازین حرفا...



–آخه اون دفعه دست یکیتون شکست، این خوبه؟! من میگم هر  
کی حقیقت نگفت باید برای طرف مقابل یه کاری بکنه مثلا  
ببرتش...

افرا–پارک یا سرزمین عجایب! نه؟!

همه خندیدن و جواب دادم:

–زهر مار، نه پس ببره خونه، هان؟!

افرا با خند گفت:

–آره این خوبه، پسر فردا می میرید، مورچه و مارمولک و سوسک  
می خورنتون بیچاره ها، از زندگی لذت ببرین!

بلند شدم و گفتم:

–برو گم شو، من بازی نمی کنم، اسرا هم بازی نمی کنه!

دستمو گرفتن و کشوندن و بزور نشوندنم و گفتن «آه لوس نشو  
دیگه»

–چرت و پرت از من و اسرا بخواین شیشه رو تو حلقتون فرو می  
کنم آ

افرا–ببین آقا امیر شاکی داره نگات می کنه

افرا خندید و به امیر نگاه کردم، امیر در حالی که سرش کمی  
بالتر بود بدون اون پوزخند و با جدیت تمام گفت:

–من باهات موافقم.

با شور و خنده گفتم:

–دیدید؟ یه عاقل بیتتون اومد بالاخره!

افرا– آقا؟ همراهی کن دیگه!

امیر– بچرخون

شیشه رو چرخوندن، سر شیشه سمت افرا و سما افتاد و سما گفت:

–دیگه خواهر برادر که چیزی ندارن به هم بگن!

–نه کی میگه؟! کاش پارسا اینجا بود، من اینقدر ازش سوال دارم!

خندیدیم و اسرا گفت:

–مثلا چرا تا حالا دوست دختر نداشته، نکنه همجنس گراست!؟

با چشمای گرد به همه نگاه کردم و سما گفت:

–پارسا؟

–این داره چرت میگه، مگه هر کی دوست دختر یا دوست پسر

نداشته باشه همجنس گراست!؟

اسرا-آخه پارسای ما خیلی خوبه، آرزوی همه ست قربونش بره  
خواهرش...

سما-بیا من راضیم به رضای خدا  
همه خندیدیم و گفتم:

پارسا رو باید یه بار بیاریم!

افرا-حالمو بهم زدید!

شیشه رو چرخوند و یه سر شیشه طرف اسرا افتاد و طرف دیگه  
اش به سمت یکی از دخترای جمع که از اسرا پرسید:

-کراشت توی این جمع هست؟

اسرا به من نگاه کرد که خنده ام گرفت و گفتم:

-زهر مار چرا منو نگاه می کنی! ترسیدم! مگه کراشت منم؟!

همه خندیدن و اسرا گفت:

-نه، میخوام جواب بدم میگم حرکت سامورایی نرنی یوقت!

با چشمای گرد گفتم:

-آره؟! خاک تو سرت! «با خنده ادامه دادم» اینا؟! «اشاره به

پسرایی که رو زمین کنارمون نشستہ بودن کردم» کراش میشن؟!

همه خندیدن حتی خود پسر، یکیشون پرسید:

-کیه اسرا؟

اسرا-یدونه سوال دیگه! صد سوالی که نیست! بچرخون افرا  
شیشه رو چرخوندن و افتاد طرف امیر و یکی از دخترا که دختره  
فوری پرسید:

-دوست دخترت میدونه اینجایی؟

امیر باز پوزخندشو نمایان کرد و گفت:

-قبول نیست تو این سوال ده تا سوال جواب داده میشه!  
خندیدیم و افرا گفت:

-اینا همینجورین آقا امیر، سوالاتشون کار آگاهیه...

امیر-دوست دختر ندارم

دو تا از دخترا ادای غش کردن درآوردن و سما گفت:

-آه آه خودتونو جمع کنین بابا!

شیشه رو باز افرا چرخوند و به دو نفر از بچه ها افتاد که یکیشون  
گفت «جرات»، همه به من نگاه کردن و گفتم:

-جریمه بدم؟ اوووممم، یه هفته باید غذا بخری بفرستی سر کار  
اون یکی «اشاره به طرف مقابلش کردم و گفتم» یا پول غذاشو  
همین الان بده!

پسره بلند شد و با کلی بحث کردن و چونه زدن پول غذای یک هفته رو حساب کردن و داد؛ افرا گفت:

–جرات منو خودم تعیین می کنم آ، من با غذا راضی نمیشم!

اسرا–تو دیگه خودت تو رستورانی، چه غذای؟!

شیشه رو چرخوندن، شیشه طرف من افتادم و اصلا ندیدم طرف کیه سریع گفتم:

–بخدا من یه هفته برات دلمه می فرستم... «نگاه کردم دیدم

طرف امیره، مشابه جیغ زدن گفتم» بیبهع! نه!!

خندیدیم و امیر گفت:

–مگه من سوالمو پرسیدم؟

–خب..!

مظلوم به امیر نگاه کردم، زبون روی پوست لبش کشید، پوزخندش موزیانه تر روی صورتش نقش بست، انگار بازپرس

بود و می خواست بدترین اعتراف رو ازم بگیره! افرا گفت:

–آقا وایستا من برم تخمه بیارم!

همه خندیدن و یکی گفت:

–سواله به من استرس داده، بپرس دیگه!

امیر-آخرین مرد توی زندگیت کی بوده؟ «به جمع نگاه کردم و  
امیر گفت» همه میدونن؟!

یکی از دخترا گفت:

-نه ما چیزی نمی دونیم!

-این سوال شخصیه، جرأت!

امیر-شمارتو بهم بده!

همه جیغ و سوت کشیدن و صورتمو از خجالت و خنده ای که به  
جونم افتاده بود میون دستام گرفتم، از جا بلند شدم و گفتم:

-وای خیلی گرمه!

امیر-چیشد؟ جرأت یا حقیقت؟

سما بجوری کش دار شروع کرد به شماره ی منو دادن...

سما-صفر ...

امیر-نه خودش..!

سر جام نشستم و امیر گوشیشو طرفم گرفت و نگاهش کردم،  
گوشی رو ازش گرفتم و شماره ام رو تا نصفه وارد کردم و به  
اسرا نگاه کردم که سرش توی گوشی امیر بود، یهو گفت:

-عه رو این شمارت که هیچ اُپی نصب نیست!

با حرص و خنده گفتم:

–زهر مار

همه خندیدن و امیر جسور گفت:

–جفت! جفتشو بده.

–آقا مگه بازی نیست؟! چرا جناییش می کنین؟!

امیر–پس گوشی رو بده، حقیقت رو بگو

با خنده گفتم:

–تهدید هم می کنه!

شماره رو زدم تو موبایلش... امیر رو به اسرا پرسید:

–درست زد؟

اسرا شستشو بالا گرفت و گفت:

–حله.

امیر کف دستشو طرف اسرا گرفت و اسرا کف دستشو کوبید به

کف دست امیر، بعدش امیر با رضایت گفت:

–شیشه رو بگردونین.

افرا شیشه رو گردوند، شیشه افتاد طرف چند تا از بچه ها...

شماره رو چرا گرفت؟! دوست می خواد بشه؟! نیایش چی؟! من

بیست و هشت سالمه! نیایش باید درک کنه یا شاید باید بر اش  
توضیح بدم، شاید هم نمی خواد دوست بشه... همه یهو گفتن  
«اووووه» نگاه کردم دیدم سر شیشه طرف افراس ت یه طرف هم  
بسمت امیر، افر ا گفت:

– آقا اونقدر سوال از نظر کاری دارم!

اسرا بلند شد و گفت:

– افر ا؟ افر ا و ایستا...

رفت جلوی پای افر ا چمباتمه زد، افر ا دست رو کمرش گذاشت تا  
اسرا دم گوشش حرف بزنه، چرا به اسرا اینطوری دست میزنه؟!  
ازین حرکتا خوشم نمیاد، اسرا بلند شد و با شور و خنده به امیر  
نگاه کرد که افر ا گفت:

– دیگه دستور از بالا اومد، آقا شماره ی حوا رو برای چی گرفتی؟!  
همه خندیدن و امیر این بار همراه جمع خندید و جواب داد:

– به مسائل خصوصی زندگی مردم چیکار دارین؟!

اسرا – خصوصی؟!؟!!

همه گفتن «اووووه، نه باید بگی، ما باید بفهمیم»

امیر – جرأت!



به من نگاه کرد، سریع نگاهمو ازش گرفتم، نمیخواهم فکر کنه  
هولم! افرا گفت:

– آقا من رئیس مقابله، بینین میتونین منو از کاری بیکار کنین  
یا نه!

امیر– نه افرا، اوکیه، اخر هفته ی آینده شام همه رستوران  
دعوتید، منو باز!

همه پر سر و صدا گفتند «بابا لارررژژژ، لاکچری های قبل تو  
سو تفاهم بودن» ؛ من نمی خندیدم، سر و صدایی هم نکردم،  
آهسته به اسرا گفتم:

– پاشو دیگه...

امیر بلند شد و گفت:

– ببخشید من یه تماس بگیرم الان میام.

به طرف تراس رفت و من گفتم:

– بچه ها ما باید بریم، سما افرا ممنون از دعوتتون خیلی عالی بود،  
خیلی خوش گذشت.

سما با صدای خفه گفت:

– بین حوا به ما بگو امیر نیتش چی بوده

-اینقدر جدی نگیرید، افرا اینو بهتر میدونه، همچین آدمایی برای سرگرمی دو تا شماره هم میگیرن، اصن واسه جلب توجه... مثلا شماره ی من مادرِ دخترِ شونزده ساله رو می خواد چیکار؟! اسرا-دلشتم بخواد!

-پاشو اسرا، جا خشک کردی ها «بسمت اتاق رفتیم، لباسامونو عوض کردیم و گفتیم» یه مسیج به مامان بده ببین بیدارن یا نه؟ اسرا-مگه کلید نداری؟ من مسیج به پویا می زنم، مامان گوشیشو نگاه نمی کنه.

از اتاق خارج شدیم و با همه خداحافظی کردیم، اصلا نمی تونستم به امیر نگاه کنم، موقع خداحافظی باهاش دست دادم و خیلی محترمانه گفتم:

-خداحافظ شما

اونم همینطور، انگار نه انگار تو حضور همه ازم شماره گرفته، خیلی عادی خداحافظی کرد و ما از پله ها پایین رفتیم و اسرا گفت:

-به قول تو بگیر نگیر داره پسره! چقدر عادی خداحافظی کرد!  
-نه پس فکر کردی الان میاد روبوسی؟!  
اسرا-حداقل می پرسید وسیله دارین یا نه!

-الکی واسه قُمپز شماره گرفته بابا، ولی تو رو بگو که می‌گه روی  
این شماره ات که اُپی وصل نیست!!

اسرا-من فکر کردم واقعا می‌خواه دوست بشه، تو این همه سال با  
کسی نیستی با خودم گفتم چی ازین بهتر، یارو آدم حساییه، دیدی  
که سرسنگین هم بود.

-حالا کراش خانم کی هست؟

اسرا-چرت گفتم تو چرا باور می کنی!؟

-چرا افرا که بهت می چسبه هیچی نمیگی!؟

اسرا-مگه چسبید؟ اون که اونور نشسته بود، من اینور!

-اومد یه سری دست رو شونه ات انداخت، اون وقت هم که دم  
گوشش حرف می زد دست دور کمرت انداخت، لمسی نمی  
فهمی!؟

اسرا-اصلا نفهمیدم!!! جدی میگی؟

-بعد بگو مست نیستم!

رسیدیم به جلوی در و وسایل رو گذاشتیم تو ماشین که دیدم  
لاستیک پنجره، نه یکی، بلکه چهار تا چرخ با هم!!!

-اسرا!!!؟ اینجارو ببین، چهار تا چرخ با هم پنجره!!!

اسرا به چرخ ها نگاه کرد و گفت:

- دروغه! آخه چهارتاش؟! اینو یکی پنچر کرده

- کی؟! حالا چطوری بریم اسرا؟ ماشینو چیکار کنیم؟ همینجا بذارم باشه؟!

اسرا- اراذل اوباش ها پنچر کردن لابد

صدای باز شدن ریموت یه ماشین اومد که چراغاش روشن شد، ماشین جلویی ما بود، خیلی سر از ماشین در نمی آوردم که چه مدل و برنده، اما از ظاهر ماشین معلوم بود چیز درست و حسابی ای هست!

آهسته گفتم:

- کاش ماشین ما بود!

راننده اش اومد طرف ماشین، برگشت نگامون کرد که دیدم امیره، یکه خورد گفت:

- عه! نرفتید؟!

- پنچر کردیم، چهار تا چرخ!

امیر- چهار تا چرخ؟!!! چطوره چهار چرخ پنچره؟! «جلوتر اومد و با تعجب بیشتری گفت» لاستیک رو پاره کردن!!

- پاره ست؟!

صدای اسرا اومد که می گفت:

-اراذل اوباش

برگشتم که دیدم اثری ازش نیست، بلند گفتم:

-تو کوشی؟!!!

اسرا-اینور رو جدول نشستم

رفتم پشت ماشین و پرسیدم:

-حالت بده؟

اسرا-نه!

با حرص گفتم:

-غلط کردی! مستی؟ داری بالا میاری؟

اسرا پشت سرم رو نگاه کرد و گفت:

-باز این مامان بازیشو شروع کرد، من نیایشم؟! میگم نه! نشستم  
خب!

-برای چی نشستی؟

اسرا بلند شد و گفت:

-خب پا میشم...

پاش پیچ خورد، سریع زیر بغلشو گرفتم و با تمسخر گفتم:

-آهان! برو با سر تو خوب!

اسرا- اَهَع، حوا کوفتمون کردی!

-بشین اسنپ بگیرم.

امیر- نه اسنپ چرا؟ من می رسونمتون.

-نه، ممنون، مزاحم نمیشیم...

اسرا یک مرتبه شروع کرد به بالا آوردن، با یه دستم زدم تو سرم  
و گفتم:

-اسرا چی شد؟! وای وای... اسرا خوبی؟

از پشت در بر گرفتمش و پشتتو دست کشیدم که امیر گفت:

-تترس، تو ماشین آب داری؟

-آره «سوئیچ رو طرفش گرفتم» تو صندوق عقبه... درد بگیری

مگه نگفتی دو تا شات زدی فقط، اینکه یعنی دو تا گالون خوردی...!!

اسرا وارفته رو کف جدول نشست و امیر آب آورد...

امیر- صورتتو تو جوب بگیر، صورت و دهنتو بشور

اسرا- نه معده ام بهم ریخته، واسه اسفناجه هست

-آره، آره خوبه من اسفناج رو گفتم که الان حرف داشته باشی!

امیر- اسفناج چیه؟

اسرا هر هر خندون گفتم:

-اسفناج ملوان زبل!

امیر با پوزخند پررنگ تر گفت:

-اون مگه ماری جوآنا نبود؟

با حرص زدم به بازوی اسرا و گفتم:

-پاشو خودتو جمع کن، هر هر می خنده فکر میکنه کار خوبی کرده!

اسرا-عجب دیوونه ای ها، میگم مسموم شدم...

امیر-بیایید سوار شیدمن می رسونمتون، با این حال اسرا همیشه

که دو ساعت واسه اسنپ وایستید!

-ماشینو چیکار کنم؟

امیر-قفل فرمون بزن، در ماشینو ببند، سوئیچ رو بده من تا

فردا صبح افرا یا یکیو بفرستم ماشینو ببرن لاستیک بندازن...

اسرا خندون گفت:

-آقامون جتلمنه...

اسرا پایین پام بود، با لگد زدم تو رون پاش و بلند گفت:

-آی!!!

-مرض، مست بی عقل!

امیر خنده اش رو بزور نگه داشت و گفت:

- قفل فرمون بزن بیا، اسرا پاشو...

خلاصه که سوار ماشین امیر شدیم و فوری گفتم:

- ببخشید اسباب زحمت شدیم.. «برگشتم دیدم اسرا دراز به دراز افتاده» بعد میگه مسموم شدم! گاه از خودت نیست کاهدونه که از خودته احمق..! ولی چه خوب خودشو حفظ می کرد  
آ..!

امیر- اسرا هم ازدواج کرده؟

- نه، از سر من همه از ازدواج میترسن، همه یعنی خواهر برادر ام...

امیر- یعنی اینقدر شوهرت بد بوده؟

- بد نبود.. یعنی... «خاطراتی کمرنگ از جلو چشمم گذشت و چند ثانیه ای سکوت کردم» من تو ده سالگی ازدواج کردم، عقدم کردن..!

امیر با تعجب پرسید:

- ده سالگی؟!!!!

- گفتم که مسخره ست، مادر بزرگم خیلی دیکتاتور بود، خودش دو تا پسر داشت، بابای من که اسمش فاضل هست، داداشش هم رئوف، عموم بچه بزرگه بود و خیلی مرد خوبی بود یعنی من خاطره



ی بدی ندارم... مادرم همیشه شب جمعه ها خیرات می‌ده، اول اسم عموم رو می‌بره حتی قبل پدر و مادر خودش! می‌گه خیلی مرد خوبی بود... داستانش یکم پیچیده ست...

امیر- ناراحت میشی برام تعریف کنی؟

نگاش کردم و گفتم:

-آخه چیز جذابی نداره!

-امیر- تو توی این داستانی!

یکه خورده نگاش کردم، با خنده ی شیطونی چشماشو درشت کرد و گفتم:

-تو زبونت چربه

امیر- نه واسه همه، اتفاقا واسه بقیه زبره...

پ-آهان پس جدا کن سوا کن رفتار میکنی، دخترای تو آب نمک با زبون چرب بقیه زبون زبر...

امیر-دخترای؟!؟! «نگاهی بهم کرد و با اون تزئین خاص میمیک صورتش ادامه داد» داری الان میپرسی جز تو کسی هم هست؟! با خنده گفتم:

-جز من؟! من کجا بودم?!

امیر- تازه اومدی ولی اومدی، آدم از اولش که برای کسی جایی نداره تو زندگیش، درسته؟ اما ... «باز مکت کرد و نگاه کرد، این بار نگاهشو از صورتم سر داد تا روی بدنم، معذبم کرد با اینکه نگاهش هیز نبود، یهو گفت» آدم وقتی از یکی خوشش میاد، خوب خوشش اومده دیگه، حالا ببینیم چی میشه...

به روبرو نگاه کردم و گفتم:

- محاله آدم یهو از یکی خوشش بیاد.

امیر- مردا تو هشت ثانیه این حس رو میفهمن، زن ها تو پونزده روز!

نگاش کردم و با تعجب و خنده گفتم:

- مردای اکتیو!!

امیر- اگر خوشم نمیومد شماره نمی گرفتم...

نگام کرد، لبخند کجکی کمرنگش بسی شیطوون و خاص بود، گفتم:

- با اینکه... با اینکه «تأکیدی گفتم» اهل دوست پسر بازی نیستم ولی خوب میدونم که مردای جدید یه عادت دارن که با دست پس میزنن با پا پیش میکشن، مثلا شماره میگیرن، زنگ نمیزنن، زنگ میزنن ولی بعد یه صحبت طولانی دیگه تماس نمیگیرن... میان بیرون وقتی برمیگردن خونه یا محل کارشون دیگه اثری ازشون

نیست، میدونی چرا؟ چون فکر میکنن اینطوری جذابترن یا چون بازار عرضه ی علاقه زیاده...

امیر-نه بابا! خوبه اهل پسر بازی نیستی! «خندید و گفت» خیلی باتجربه ای، جونور بازیت خوبه...

خندون پرسیدم:

-جونور بازی؟!؟! این فحشه!؟

امیر-نه یجور کلمه ی مورد علاقه ی منه، به بچه هایی که ازشون خوشم میاد میگم جونور...

با تعجب و لبخند گفتم:

-جونور!!! ولی من بیست و هشت سالمه، دیگه گذشته بچگی هام... «نفسی کشیدم و گفتم» گرچه اون موقع هم بچگی

نکردم...

امیر-مثلا بازی؟

-مثلا که جای عروسک بازی، نیایش رو بغل کردم و شیر دادم، بدون اینکه درکی یا عقلی داشته باشم، فقط غریزه... غریزه ی مادری...

امیر نگاهی بهم کرد و گفت:

-مادر خوبی بنظر میای.

– این نظر بقیه ست، گاهی با نیایش خیلی سر و کله میزنیم، گاهی فکر میکنم اگر باباش بود جلوی بعضی از چموش بازی هاش رو می گرفت...

امیر– با پدرش در ارتباط نیستی؟

– نه... نه اصلا خبر ندارم، اصلا نمیدونم کجان، اسم کوچه ها و خیابون ها، اون شهر... یادم نیست! من یازده سالم بود که مادرم من و اسرا رو شبونه ازونجا آورد به اینجا... البته قبلشم پیش مادرم بودیم، برای تعطیلات تابستون رفتیم پیش پدرم که عقدم کردن... مادرم اون موقع کلی دوندگی کرد، شکایت کرد ولی نمیدونم چرا به جایی نرسید... مادر بزرگم و برادرش توی اون خونه باغ بزرگ سلطنت می کردن، خنده داره... «به سر انگشتم نگاه کردم و گفتم» ولی سلطنت می کردن آ، به مادر بزرگم می گفتن خانم خان حتی نوه ها خان جون صدا می زدن، نه خانم جون ها، خان جون! برادرش هم خان آقا... نه که بگم خان و خانزادگی بود آ، نه... ولی... ملک و املاک زیاد داشتن، زور می گفتن، از همه بیشتر به بچه هاشون، بابا بزرگم انگاری دق کرده بود از دست این خواهر و برادر، مادر بزرگم و برادرشو میگم، همه توی یه خونه باغ بزرگ زندگی می کردیم... مادر بزرگم تو جوونی بیوه شده بود، برادرش هم اونو میاره پیش خودش که بشه لنگه خودش که بدتر از خودش میشه...

امیر-دلت پره ها!

-چون اون و برادرش باعث شدن زندگی من عوض بشه، مادرم اسرا رو که به دنیا میاره خان جون به بابام میگه شهلا «مادرمو میگم» دخترزاست باید طلاقش بدی! بابام خیلی مادرمو دوست داشت، یه شهلا می گفت صد تا از بغلش درمیومد اما چون مادرم از قوم و خویش خان جون نبود همیشه خان جون باهاش ترش رو بود... مادرم دختر تهرانی بود که از سر عشق و عاشقی با بابام سر از خونه باغ خان جون درآورده، خان جون و خان دایی به زور طلاق مادرمو میگیرن و مادرم هم از حرص و به گفته ی خوش بی عرضگی بابام، عده اش که تموم میشه به تهران شوهر میکنه، اونم نه با یه مرد زن دار یا زن مردها، با یه پسر!!

امیر-چطوری؟

-خونواده مادریم خیلی به قول اسرا اپن مایند هستن، مغزشون از قدیم بالا بالا می پلیکیده... عموپرها هم دوست یکی از دایی هام بوده، قبلا هم مادرمو می خواسته اما مادرم نه، وقتی میبینه مادرم طلاق گرفته و اومده تهران سر ضرب میاد جلو و ازدواج می کنن، مهریه ی مادرم تقبل من و اسرا بعنوان بچه ی خودش بوده، یعنی بین خودش و عموپرها اینجوری توافق می کنن...

امیر-الان با هم هستن؟

-آره دو تا برادر هم دارم، عموپرها ماهه، خیلی مرد خوبییه.

امیر- شما با اونا زندگی می کنین؟

-تا چند سال پیش آره ولی من ترجیح دادم به خاطر اینکه اختیار نیا، یعنی نیایش، آخه نیا صداش می زنیم... «با خنده ادامه دادم»  
اختیارش دست خودم باشه جدا شدیم، عموپرها هم کمک کرد و یه جا رو گرفتیم...

امیر- که اینطور! خب مادرت ازدواج کرد شما رو هم آورد پیش خودش؟

خندیدم و گفتم:

-چه شنونده ی خوبی هستی!

امیر- گوینده ی خوبی هم داره حرف می زنه!

باز خندون جواب دادم:

-چرب زبون! «نفسی کشیدم و گفتم» خان جون از خداش بود که ما پیشش نباشیم، اصلا از مادرم خوشش نمی اومد، ما رو هم خیلی دوست نداشت، دودستی ما رو تحویل مادرم داد و مادرم سال بعد که پارسا رو به دنیا آورد ما سه تا رو زد زیر بغلش...

زدم زیر خنده و امیر یکه خورده پرسید:

-چرا می خندی؟!

-ببخشید «جلوی دهنم رو گرفتم و ادامه دادم» آخه کارش خیلی خنده داره.. پارسا رو برداشت برد خونه باغ و مثل خار تو چشم خان جون و خان دایی کرد... «دوباره خندیدم و به امیر نگاه کردم که فقط پوزخند رو لبش بود، ادامه دادم» از این کارهای زنونه دیگه، که یعنی من پسر دار می شدم.. چه می دونم به چی فکر کرده، میخواست دل اونا رو بسوزونه و ... دل بابامو که پای عشقش نبود ... مامانم هنوزم که اسم بابام میاد آه میکشه، یعنی ... یعنی میگه عشق اول بود و ...

امیر-عشق اول؟

سری تکون دادم و گفتم:

-حق داره، بابام اگر واقعا دوستش داشت نباید ازش جدای میشد حالا خانواده اش هر کاری کنند... مامانم میگه عمورتوفم خدایامرز با بابا سر این قضیه دعوا کرده بود...  
امیر-خدا رحمتش کنه.

-ممنون. تو چرا هیچی از خودت نمیگی؟ خواهر و برادر داری؟  
امیر-نه من تک فرزندم، میگم تو که پیش مادرت بودی، پس چطوری عقدت کردن!؟

-گفتم که برای تعطیلات تابستون با اسرا رفتیم به خونه باغ، همون روزایی که اونجا بودیم خبر آوردن که عمو رفته به زمین ها

سر بزنه و مار نیشش زده.. طفلک هم بعد دو روز فوت میکنه و جوون مرگ میشه... عموم نورچشمی خان جون بود، دیگه نگم که چه واویلایی میشه، کل اون منطقه که اون زمان شهر هم نشده بود عزادار عموم میشن، مادرم و عموپرهام هم میان اما بعد هفتم برگشتن... من و اسرا هنوز تو خونه باغ بودیم.

بعد چهل عموم بود که خان جون و خان دایی تصمیم میگیرن که... یعنی این دو تا تصمیم می گرفتن زمین و زمان بهم دوخته می شد! که حالا که رئوف مرده و فاضل هم لج کرده و زن نمی گیره... بابام اون زمان زن نمی گرفت و می گفت که بدبختش کردن و دیگه زن نمی گیره، الان نمی دونم که زن داره یا نه، چون خبری ازش نداریم! پس دختر فاضل که من باشم رو باید بدیم به صارم یعنی پسر عموم که چمیدونم این اسم و رسم از بین نره...

امیر-اسم و رسم پدر بزرگت در اصل؟

-کل اون خاندان که فامیلیشون سیدابوالفتحه، فامیل تو فامیل ازدواج کردن، قدیم اینطوری بوده دیگه، مثلا تو خانواده ی پدری من سیدها باید با سید وصلت کنند ولی مادر من سید نبوده بعد خان جون به مادرم می گفته تو جهنمت آتیشه!! بچه های فاضل تو جهنم تو میسوزن!! متوجه شدی؟ یعنی یا باید از فامیل می بوده یا سید می بودن...



منو به پسرعموم دادن چون بابای من پسر نداشته، اگر من با یکی  
غیر از اونا ازدواج می کردم ممکن بوده سید نباشه و دیگه خون  
به پا می شده...

امیر با خنده گفت:

–منم سیدم!

یکه خورده گفتم:

–واقعا؟!!

امیر–ولی ابوالفتح نیستم

خندیدم و گفتم:

–شما که ازین رسومات نداشتین؟

امیر–قدیم اکثرا عقیدتی بودن دیگه، اصلا این که کل یه روستا  
عزادار شدن حتما واسه خاطر سید بودن عموت بوده، مثلا میگن  
اولاد پیغمبر مرده و ...

–آره... نمی دونم، شاید همین بوده ولی خیلی ها اونجا مستأجر

خان جون و خان دایی بودن...

امیر–پس اینطوری عقد شدی! پسرعموت چی؟

نفسی کشیدم، چشمای آبی‌ش جلوی چشمم اومد، جثه‌ی لاغر و درازش، چقدر لاغر و بلند بود!! شایدم اونقدر لاغر بود که بلند بنظر می‌اومد! ولی بشدت شر و تخس بود، بشدت حادثه‌ساز! – صارم خیلی ... خیلی شیطون و تخس بود، شنیده بودم که خان جون هم چند بار حین دعوا کردنش می‌گفت «اگر شرت گردن گیرمونه کنه وسط خونه باغ چالت می‌کنم» اون هم اونقدر تخس بود که «خندیدم و ادامه دادم» می‌گفت «مگه نمیگی نسل ابوالفتح، نسل سید، دارم زیادشون می‌کنم دیگه...»  
امیر زد زیر خنده و گفتم:

– پدر دخترا رو درآورده بود «یاد کاراش نسبت به خودم افتادم، خنده از روی لبم کمرنگ شد، گفتم» بچه‌تر که بودم خیلی دوستش داشتم، اما... «باز خندیدم» اما اون خیلی بیشعور بود، از دوست داشتن بچگی من سوءاستفاده می‌کرد...!  
امیر نیم‌نگاهی بهم انداخت و پرسید:

– چطوری!؟

– ول کن توأم، سرت درد نگرفت!؟ بذار ببینم کجاییم؟ «به مسیر توجه کردم و گفتم» چهارراه رو بیچ چپ، خیابون اولی برو داخل. برگشتم و نگاهی به صندلی عقب و اسرا انداختم و گفتم:  
– نوچ نوچ غش کرده!! «تکونش دادم» پاشو اسرا، پاشو رسیدیم.

سریع پاشد صاف نشست و شالشو درست کرد و با انداختن  
نگاهی به اطراف گفت:

–خونه مامانیم؟

–خوبه حواست جمعه.

اسرا–چرا جمع نباشه، میگم مسموم شدم!

–چرا دیگه بالا نیوردی؟

خندون جواب داد:

–میخوای بیارم؟!

خندیدم و گفتم:

–آه! کثیف!

امیر ما رو رسوند دم خونه ی مامان اینا، پیاده شدیم و دم پنجره  
ی طرف راننده اش ایستادم و گفتم:

–خیلی لطف کردی.

امیر با پررنگ کردن پوزخندش، ابروهاشو کمی تاب داد و گفت:

–خلاصه ای از آپشن های جتلمی! «خندیدم و گفت» سوئیچ رو  
بده

–نه داداشام میارنش.

خیلی راحت و سریع گفت:

– باشه، می خواستم کمک کرده باشم.

– البته سوء تعبیر نشه!

امیر تکیه داد و نگاه کرد، چقدر قیافه اش رو خوب میتونه  
شیطون و جدی کنه! چطور دو تا گزینه کنار هم قرار میگیره؟!  
چشماشو ریز کرد و گفت:

– برای رفع سوء تعبیر میخوای «چشماشو درشت کرد» چیکار کنی؟!  
خندیدم و گفتم:

– فرصت طلب!

امیر ملوس تر لبخندی زد و گفت:

– برو تو دیگه هوا سرده، راستی؟

به یه «هووم» بسنده کردم و گفتم:

– من از اونا نیستم که برم و زنگ نزنم!

خندیدم و به بالا نگاه کردم و انگشت اشاره ام رو طرفش تکون  
دادم و گفتم:

– تو..! از تو باید ترسیدا!

امیر-هنوز خیلی دارم روی خوشمو نشوم میدم، اینا «چشماشو باز  
درشت کرد و با ادامه جمله اش چشماشو به حالت عادی  
برمیگردوند» اصلا ترس ندارن!  
-یعنی باید تو آینده ازت بترسم؟!

سرشو کمی تکون داد و گوشه های لبشو با همون نیشخند  
شیطونش به طرف پایین داد و سرشو به تایید تکون داد و گفت:  
-آره یه همچین چیزی.

-مثلا کی؟

امیر-مثلا وقتی حرف منو گوش ندی.

-اَءُ «متعجب گفتم» بذا بررسی بعد!!

امیر با خنده گفت:

-من رسیدم، دارم اثاث خالی می کنم.

خندیدم و گفتم:

-من که هنوز نفهمیدم چرا باید به حرفای یه دوست تازه آشنا  
شده، گوش بدم!؟

امیر-دوست؟! «توی جاش جابجا شد و متمایل به سمت شد و  
گفت» من دوست تو نیستم! «یکه خورده نگاش کردم و ادامه  
داد» من با خانوما دوست نمیشم، شبیه اکیپ شما...

متعجب تر و خیره تر گفتم:

– آء! ببخشید!؟

امیر که به زور جلوی خنده اش رو انگار می گرفت گفت:

– بیا جلو

سرمو به طرفین تکون دادم و نزدیک تر شدم، شیشه رو پایین داد و چونه ام رو توی دستش گرفت، چشمام چهارتا شد و اون جدی بدون هیچ پوزخند و شیطنتی گفت:

– شماره ات رو گرفتم که دوست دخترم بشی! «مچمو گرفت، خیره نگام کرد و بعد حین رها کردنم چشمکی زد و پوزخندش به لبش برگشت و گفت» الان صنم خودتو با من فهمیدی؟  
کمی جدی تر دست به چونه ام گرفتم و گفتم:

– تو خیابون! جلوی خونه ی مامانم! خیلی جسورانه نیست!؟

امیر صدادار نیشخندی زد و گفت:

– ببخشید دیگه باید تقه رو می زدم!

– تقه؟! تقه چیه!!؟

امیر – تقه به یخ جمع دونفرمون

– من یه دختر شونزده ...

امیر سریع و تند و جدی پرید وسط حرفم:

–برام اهمیتی نداره، برام مهمه که مردی تو زندگیت نیست.

–تو از کجا میدونی؟

امیر–من وقتی آدما رو می بینم سر و قیافشون رو نمی بینم، ذات و کاراشونو می بینم؛ تو شبیه زنی که مردی تو زندگیش باشه نیستی، مردا از هم بیش از زن ها رد میگذارن! میتونم با جسارت بگم تو سال هاست مردی کنارت نیست «یکه خورده تر و خیره نگاش می کردم که ادامه داد» زنی که نگاهش از پسری که بهش توجه کرده می دزده یعنی از روابط پی در پی با مردا دور بوده، وقتی گوشیش زنگ نمی خوره، وقتی میون کلامش هیچ نقص و سوتی ای نیست، وقتی اول کلامش با یه پسر میگه «من یه دختر شونزده ساله دارم»، یعنی سال ها خودشو با این جمله محبوس کرده!

متعجب تر و شگفت زده گفتم:

–اَءَ..اَءُ!! «حرف کم آورده بودم، فقط گفتم» من باید برم دیگه...

تا اومدم برگردم امیر گفت:

–گوشیت میسکال انداختم، سیوش کن.

با تردید نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-خداحافظ.

به داخل رفتم، صدای ماشین نمیاد... چرا نمیره؟! این آدم بیش از حد موشکافانه رفتارسنجی میکنه..! حالا یکی ازت خوشش اومده چرا داری جفتک میندازی؟!

-حوا؟! «سر بلند کردم دیدم مامانه، شنل قلاب بافی شده اش رو دور خودش گرفت و پرسید» چرا نمیای؟!  
به طرف خونه راه افتادم و گفتم:

-سلام، نیایش خوابه؟

مامان-آره خیلی وقته، پویا رو فرستادم اتاق پارسا، تو اتاق پویا خوابیده، چرا گجی؟

-مامان یکی تو مهمونی بهم پیشنهاد دوستی داد.

مامان-خب؟!

-یه پسر مجرده، یعنی اینطوری فهمیدم.. صاحب یه رستورانیه که داداش سما اونجا کار میکنه...

مامان اشاره کرد بریم داخل و پرسید:

-خب چند سالشه؟

-سی و چهار، آدم عجیبیه..!



- اصلا هم عجیب نیست، ز ابراهشم کردیم... «اسرا بود که اینو  
می گفت، از آشپزخونه اومد بیرون و ادامه داد» چهار تا  
لاستیکمون پنجر کردن!  
پارسا از طبقه بالا اومد پایین و گفت:  
- سلام، دم خونه ی دوستت؟!  
مامان- بریم تو آشپزخونه، پرهام بیدار میشه.  
- مامان برای اسرا قهوه درست کن، مسته!  
اسرا- مست چیه؟ من قیافه ام شبیه مستاست؟!  
- بالا آورده، میگه مسموم شدم!  
پارسا با خنده گفت:  
- خب مسموم شده دیگه، البته با الکل!  
خندیدم و مامان گفت:  
- شربت عسل درست می کنم، خب؟  
پارسا- ماشین الان چیشد؟  
- همون جا گذاشتم.  
پارسا- زنگ می زدی میومدم.  
اسرا با ادا و پشت چشم نازک کردن و خنده گفت:

-امیر جون اومد!

مامان-اسمش امیره؟

پارسا-امیر کیه؟!

مامان-بهش پیشنهاد دوستی داده..

پارسا-متاهله؟!

-نه پسر مجرد، گفتم دختر شونزده ساله دارم، گفت برام مهمه  
که الان مردی تو زندگیت نیست...

اسرا اومد روی صندلی بشینه که خورد زمین، من و پارسا زدیم  
زیر خنده و مامان گفت:

-چته تو؟!!

پارسا بلند شد، اسرا رو کمک کرد که بلند بشه و گفت:

-مسموم شده دیگه!

مامان از تو یخچال لیمو درآورد و گفت:

-پارسا اینا رو آب بگیر.

-سلام «برگشتم دیدم پویاست، با چشمای براق اومد از پشت  
بغلم کرد و گفت» زنگ زدم بهت بگم امشب بیاین اینجا دلم خیلی  
تنگ شده بود.

صورت‌مو بوسید؛ با پویا چهار سال اختلاف سنی داشتم، وقتی از  
خونه ی مامان می رفتیم تا یه ماه باهام قهر کرده بود، خیلی عزیز  
بود و بهم دل بسته...

اسر-من چی؟! حسودیم شد!

پویا رفت بوسش کرد و گفت:

-ترکوندی؟!

پارسا با خنده گفت:

-نه مسموم شده.

پویا-عه! چه لاکچری مسموم شده!

-لعنتی حواسش هست فقط تعادل نداره

پارسا-نکنه سیبیل هاتو زدی اسرا...؟!

اسرا یه لیمو برداشت طرفش پرت کرد و پویا گفت:

-چه خبر؟

اسرا-هوو پیدا کردی، عشقت بر باد رفت!

پویا با هیجان پرسید:

-کیه؟!

-میگم، بریم عمو پرهام<sup>م</sup> صدا کنیم یکهو تعریف کنم.

پارسا-بذار صداتو ضبط کنم..صبح برایش بذاریم...

مامان-کم مسخره بازی در بیارید، بگو ببینم بچه ی کجاست؟

اسرا-آدم حساییه، از رفتارش مشخص بود، یه چیز باحال بگم!

همه نشستیم رو زمین که جرئت حقیقت بازی کنیم ولی اون رو

زمین ننشست! از اول تا آخر پا رو پا انداخته بود..!

پویا-چرا؟ زانو درد داشت؟

همه خندیدیم و پارسا گفت:

-شاید خشتک شلوارش پاره بوده!

مامان جلوی دهنشو گرفت و گفت:

-هیس باباتون بیدار میشه.

اسرا-نه پرستیژ داشت، بعد یه سر شیشه افتاد طرف اون و حوا،

حوا گفت «جرأت» اونم برگشت گفت «شماره ات بهم بده»، خیلی

ریلکس و راحت! آقا من به عنوان دوست پسر خواهر پسندیدم.

مامان شربت رو درست کرد و گفت:

-تو حالا بخور بعد نظر بده.

پارسا-حالا بنظر من رفت و آمد کن بین چطوریه.

پویا-مامان منم میخوام.

پارسا-این برای مسموم هاست.

پویا-نداریم، بخورم مسموم بشم؟!

مامان-اول رفت و آمد کن، اگر خوب بود بعد به نیایش بگو، از  
الان نگی فکرش مشغول نشه!

-نمیخواهم راه برای اون باز کنم!

پارسا-میخواهی عزب بمونی واسه اینکه اون خطا نکنه؟! جای این  
بهش باید تفهیم کنی هنوز به سنی نرسیده که با جنس مخالفش  
دوست بشه.

پویا-اون که با تلفن زیاد حرف میزنه!

-با پسر؟!

اسرا-لابد دوست پسر داره

پارسا-بیخود! تو شونزده سالگی چه دوستی! هر چی یه قانونی  
داره.

-چیکار کنم؟

مامان-اول مطمئن شو بعد...

پویا-میخواهی گوشیشو هک کنم؟

مامان-نه! هک چیه؟! غیر قابل اعتمادش نباید کاری کرد، باید  
بدونه ما دوستش داریم و مراقبشیم، نباید فضا رو بسته ببینه..

باید جویری رفتار کنی که خودش به این نتیجه برسه این سنی نیست که بخواد با پسر دوست بشه الان تمرکزش رو درسش باید باشه...

پویا- الان همه ی هم سن و سالاش دارن

-من دوست ندارم، نگرانم! معلوم نیست طرف چطوریه، چجور آدمیه.

پارسا- تو این سن زود گول میخورن و ظاهر هر کی رو می بینن اسرا اومد لیوان رو روی میز بذاره ولی انداختش زمین، مامان گفت:

-پاشو برو بخواب، تو دیگه داری تلفات میدی!

همه از جا بلند شدیم و سمت اتاق های خودمون رفتیم، دیدم نیایش خوابه، روشو کشید و خواب آلود گفت:

-مامان؟

-جان مامان؟

نیایش-میشه نریم خونه؟

-آره مامان، بخواب، فردا از همینجا میری کلاس

اسرا جا انداخت و گفت:

– از مدرسه هایی که جمعه ها هم کلاس فوق العاده میذارن  
بیزارم!

– رشته اش ریاضی فیزیکه، جمعه معلم خصوصی میارن مدرسه.

اسرا–چهل نفر میریزن تو اون کلاس خصوصی؟!

–حداقل اینکه قیمتش خوبه، رفع اشکال هم میکنن

اسرا–من که جمعه فقط خواب میفهمم یعنی چی

از کیفم پول درآوردم و تو کیف نیایش گذاشتم، لباساشو هم

مرتب روی صندلی گذاشتم که صبح بپوشه، اسرا با خنده گفت:

–جوراباشم پاش کن، یه لقمه هم گوش لُپش بذار که تا بیدار شد

بجوئه و بره...

–صبح حوصله اش نمیگیره

اسرا–یه معلم خصوصی بگیر راحتمون کن، هم اون جمعه اش

کوفتش میشه هم ما

نیایش با نق گفت:

–خاله..! هیس!

با صدای خفه گفتم:

–بخواب، شب بخیر.

صبح با صدای پارسا بیدار شدم که آهسته صدام می کرد:  
-حوا؟ من سوئیچ رو برداشتم برم ببینم ماشین رو میتونم بیارم  
یا نه

سری تکون دادم و دست رو سرم کشید و رفت، نگاه کردم دیدم  
نیایش رفته، گوشیمو برداشتم دیدم یه شماره زنگ زده، تماس  
رو نگاه کردم، برای دیشب بود! یادم افتاد امیره که بهم گفت  
میسکال میندازه، شماره رو با اسمش سیو کردم و به نیایش  
مسیح دادم

«سر وقت رسیدی به کلاس؟ صبحونه خوردی؟» سریع جواب داد  
«آره، آره» اومدم گوشی رو کنار بذارم که دیدم یه مسیح دیگه  
اومد، بالاش نوشته بود «امیر»  
مسیح رو باز کردم، نوشته بود:

-از اونجائی که من از اون مدل پسرای تعریف کرده ی تو نیستم،  
خواستم اول صبح که چشم باز میکنم بگم «سلام صبحت بخیر  
عزیزم»

خنده ام گرفت و جواب زدم:

-سلام صبح تو هم بخیر، متننت خیلی طولانی نبود برای اول چشم  
باز کردنت؟!!



امیر- شور بهم وارد شده «خندیدم، موهامو عقب دادم و استیکرهای خنده بر اش فرستادم و مجدد گفتم» ماشین چیست؟

-برادرم رفت دنبالش

امیر - امروز چیکاره ای؟

-هیچ کاره ی همه کاره، باید برای کل هفته غذا آماده کنم، خرید کنم، لیست کسری های مغازه رو بگیرم... اووه نگم برات!

امیر - موفق باشی شاغل

ابروهامو بالا دادم، چقدر سفت و سخت جواب میدی، پیام زدم:

-تو چی؟

امیر - می خواستم یه چای یا قهوه با یکی بخورم که اونم لیست کاراشو تحویل داد!

خندیدم و نوشتم:

-امیر خونه ی شما از اینجا دوره؟

امیر-نه خیلی، چطور؟

-تا قبل اینکه نیایش بیاد میخوام یه قهوه لاته بخورم

براش استیکر چشمک هم فرستادم و پرسید:

امیر-نیایش مگه کجاست!؟

ابروهامو بالا دادم، برای چی مهمه؟!

—کلاس فوق العاده مدرسه داره

امیر— مطمئنی کلاسه؟

—یعنی چی؟!!

امیر— یعنی خالی نبسته باشه بیچوندت؟! تو از مدرسه مطلع شدی؟

قلبم هری ریخت، با امیر تماس گرفتم، سریع جواب داد:

امیر— سلام خوش خیال

—وای امیر قلبم از جاش دراومد، نه من مطلع... یعنی از مدرسه اش چیزی دریافت نکردم، نیایش گفت روزای جمعه کلاس فوق العاده گذاشتن... وای وای امیر مدرسه اش اون سر دنیاست!

امیر— میخوای پیام دنبالت بریم دم مدرسه اش؟

—نه نه زحمتت نمیدم، آژانس میگیرم...

امیر— خیلی بدم میاد وقتی اینطوری برام تعارف تیکه پاره می کنی، بیوش اومدم.

تماس رو قطع کرد و اسرا رو از هولم بیدار کردم و گفتم:

—اسرا...؟ اسرا من دلم از جاش داره درمیاد.

اسرا با چشمای جمع شده گفت:  
خیره خواب، این وقت چیه بخواب  
- خواب چیه؟ نیایش اصلا برای من برگه نیورد، اصلا از مدرسه  
من پیغامی دریافت نکردم.  
اسرا چشماشو کمی بازتر کرد و گفت:  
- برگه و پیغام واسه چی؟! کلاسش؟!  
- آرهف آره واای.. داد بر من، نکنه منو پیچونده؟! دلم شور  
میزنه... امیر الان گفت، من چرا اینقدر خنگم اسرا؟!  
اسرا- امیر گفت؟! امیر کیه؟!  
- امیر دیگه، پسر دیشبیه؟  
اسرا- تو کی بیدار شدی که با اون حرف زدی؟!  
سریع لباس پوشیدم و گفتم:  
- من چی میگم تو به چی گیر دادی!  
اسرا- یعنی نیایش اینقدر چموشه؟!  
- نمی دونم.. نمی دونم، دلم داره جوش میزنه  
کیفمو برداشتم و به طرف پایین رفتم، عمو پرهام داشت رو  
تردمیل راه می رفت، تا منو دید گفت:

-به دخترِ گل...-

-سلام عمو پرهام...-

پرهام-کجا میری بابا؟

-برم مدرسه ی نیایش

تردمیل رو خاموش کرد و نگران پرسید:

-چیزی شده؟!-

مامان اومد و دست پاچه تر از همه گفت:

-چیشده حوا؟!-

-مامان من چرا اینقدر خنگم؟ الان داشتم تلفنمی با این پسره

امیر حرف می زدم، اون برگشت پرسید که تو مطمئنی دخترت

رفته مدرسه.. بیهو دوزاری من افتاد

پرهام-امیر کیه باباجان؟

مامان-من تعریف میکنم «به من نگاه کرد و پرسید» تو الان داری

میری مدرسه؟

پیرهام-سوئیچ بدم، وایستا...

-نه امیر داره میاد، اونقدر هول شدم یادم نبود اینجا ماشین

هست، اون گفت پیام، منم گفتم آره

مامان-نه عزیزم، حتما مدرسه ست، جرئت اینکارو نداره

-به دلم بد افتاده اصلا

پرهام-زنگ بزن به گوشیش ببین صدای درس میاد...

-جواب نمیده، مسیج فقط جواب میده «گوشیم زنگ خورد، دیدم

امیره، گفتم» اومد من برم

مامان-فکر و خیال نکن، بذار ببینیم چی میشه شاید واقعا بچه

مدرسه ست

-خداکنه!

رفتم بیرون، امیر جلوی در بود، برعکس دیشب یه لباس کاملا

اسپرت و راحتی تنش بود، منو که دید یه آن جا خورد و گفت:

-سلام خوبی؟! تترس من احتمال گفتم!

-به دلم بد اومده امیر، من چه خنگم! خدایا من چرا اینقدر

خنگم!؟

امیر-قبلا دروغ گفته؟

-نه، نمیدونم، شاید گفته نفهمیدم!

امیر-کجا برم؟

-سمت رسالت

امیر یکه خورده با تن صدای بالا گفت:

– رسالت؟!!!! دختر نوجوونُ برای چی میفرستی اون سر شهر؟! «یکه خورده امیر رو نگاه کردم و ادامه داد» میدونی توی شهر، تو کف شهر چه خبره؟!

– مدرسه دولتی ها پر بود، من هزیه ی غیرانتفاعی رو ندارم؛  
مجبور شدم ببرم اونجا

امیر – تو چهار دیواری خونه ی مادرت نشستنی نمی دونی چقدر  
عوضی منتظر فرصتن؟!  
شاکی گفتم:

– امیر من.. من مادرشم از تو نگران ترم که دیروز با من آشنا  
شدی

امیر – چه ربطی داره؟ من دارم میگم.. عزیز من این انتخاب  
اشتباهه!

– الان چیکار کنم؟! الان مگه میشه کاری کرد؟ وایستا بینم دروغ  
گفته یا راست

امیر نفسی کشید و گفت:

– بچه ی تو به من ربطی نداره درست، اما من هم آدمم، تو رو  
دیدم و شناختم، بدت میاد از حرفم اما وظیفه ام هست بگم

سر به زیر و دل نگرون گفتم:

—بدم نیومد فقط بهم ریختم...

بینمون سکوت برقرار شد، افکارم به شدت بهم ریخته بود، هر آن آمادگی سخته رو داشتم.. چرا فکر اینجا رو نکردم؟! یه غریبه بیشتر از من به فکر بچه ام هست! اگر دروغ گفته باشه چی؟!

امیر—حوا گوش کن اگر رفتیم و نبود، جیغ و هوار نکنی، خب؟ خیلی خونسرد زنگ می زنی بهش میگی یه اتفاقی افتاده ما داریم میایم مدرسه دنبالت، بگو تا یه ربع دیگه میرسیم.. برش گردون دم مدرسه، بترسه ممکنه فرار کنه، اینکه فکر کنه تو حالا قراره باهاش چیکار کنی ممکنه باعث بشه تصمیم اشتباهی بگیره! فهمیدی؟

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

—تو بهتر از من سررشته داری، امیر من هیچی براش کم نداشتیم آخه چرا باید به من دروغ بگه؟!

امیر—لابد زیاد سخت گرفتی

—نه فقط میخوام تو چهارچوب رفتار کنه...اینا اینجا... وای وای وای... «در مدرسه بسته بود، قالب تهی کردم، دستام می لرزید، دودستی روی رون پام زدم و گفتم» کجاست؟! وای کجاست؟! خدایا بچه ام داره چیکار میکنه؟! با کی؟ کجا رفته یعنی؟!

امیر با اخم و جدیت گفت:

–حوا!! بس کن! خودزنی چرا میکنی؟! گوشیه دربیار زنگ بزن  
بهش

–جواب زنگ نمیده.

امیر–مسیح بزن... بده من گوشیتو، جای فکر بکر داره خودشو  
میزنه!

گوشی رو گرفت و مسیح داد، تنم عین بید می لرزید، زنگ زد، با  
هول به امیر نگاه کردم و گفتم:

–فقط بهش بگو من و خاله ات تو راهیم، همین. بگو ده دقیقه  
دیگه بیا بیرون، به خودت مسلط باش، بگو حوا.

گوشی رو ازش گرفتم، تماس رو وصل کردم و نیایش با لحن  
دستپاچه ای گفت:

–مامان؟ چپشده؟

–نیا...نیا من و خاله ات داریم میایم.

امیر اشاره کرد که جدی بگو، محکم...

نیایش–مامان برای چی دارین میاین؟! من کلاس دارم.

–میام با معلمت صحبت میکنم.

نیایش–نه از درس عقب می افتم



با حرص بیهو کترلمُ از دستم رفت و بلند گفتم:

–گفتم ده دقیقه دیگه میای بیرون.

نیایش–نمیام!

–من میرسم دم مدرسه ات...

امیر اشاره کرد که چیکار داری می کنی!!

نیایش هم بلند گفت:

–مامان چیکار داری؟! برای چی داری میای؟!

–حال... حال بابا پرهام بد شده...

نیایش با ترس گفت:

–چیشده مامان؟ چرا؟!

–میایم دنبالت

نیایش–نه مامان... مامان... من خودم میام بیمارستان

با حرص گفتم:

–مگه تو توی اون خراب شده نیستی که منو هی دست به سر می

کنی؟!

نیایش با سردرگمی و کلافگی گفت:

–نه مامان!

جیغ زدم:

—درد بی درمون و مامان! نه و یامان! کدوم گوری رفتی..؟!!

امیر آرنجمو کشید و با اخم گفت:

—بهت می‌گم ترسوندش بگو فقط بگه کجاست...

آرنجمو از تو دست امیر کشیدم و گفتم:

—نیایش کجایی؟ یا الله... بگو وگرنه پیدات کنم جگرتو درمیارم..

نیایش با حرص و جیغ گفت:

—مامان چرا اینطوری میکنی؟ مگه من بچه ام؟! تو برو بیمارستان

من میام...

—نیایش!!! «جیغ زدم» داری منو سخته میدی، بگو کجایی،

بگو از کارت میگذرم تو این اوضاع، فقط بگو کجایی بیایم دنبالت!

نیایش با صدای آروم گفت:

—دربند...

جیغ بنفش زدم:

—دربند چه غلطی میکنی؟! «زددم رو پام و با حرص گفتم» تو دربند

چه غلطی میکنی؟! «امیر ماشینو روشن کرد و دور زد، گفتم» بمون

همون جا من دارم میام

نیایش با گریه و حرص گفت:

–مگه من بچه ام مامان؟! تو نمیذاری با دوستانم خوش بگذرونم...

–چهار تا بچه ی شونزده ساله میرن دربند چیکار نیایش؟! چرا منو

حرص میدی، مادرت بمیره که تو اینقدر آسین سر خود شدی!!

گوشیتو جواب میدی فهمیدی؟؟ با توأم!!

–بله

–درد، درد ... «تماس رو قطع کردم و گفتم» پاشده رفته در...

دربند...!! «دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم» من با

این چیکار کنم خدا!! از من حساب نمیره.. رفته دربند!! با کی

آخه؟! هر هفته کجا رفته؟!

پنجره رو پایین دادم تا هوا به صورتم بخوره، سوز سردی بود که

پوستمو می سوزوند، امیر شیشه رو بالا داد و گفت:

–این با دوستاش نرفته!

–وای امیر تروخدا هیچی نگو، الان سنگ کوب می کنم!

امیر–هفت صبح با کدوم همکلاسی میشه رفت دربند؟! دوست

پسر داره...

–خدانکنه، خدانکنه!! نیایش بچه ست، پسر چیه؟!

امیر-جای جیغ و فحش بهش بگو من به تو اعتماد داشتم و تو الان اعتمادمو شکوندی، بهش بگو که فرصت میدی تا باز اعتماد کنی، بگو اعتمادتو نشکونه که رفتارت باهاش عوض بشه، همین! فقط همین! باید خودتو کنترل کنی حوا...!

مضطرب به روبرو نگاه گردوندم و گفتم:

-خودمو کنترل کنم؟ بچه ی من به من دروغ میگه «نفسی هراسون از سینه خارج کردم و گفتم» چطوری باید از پسش بر پیام؟ اون یه نوجوونه.. سرکشه.. وای خدا... وای خداکاش چهل سالم بود.

امیر با صدایی که به مراتب از قبل جدی تر بود گفت:

-سن تو رابطه ای با کار دخترت داره؟

نگاش کردم، چهره اش به مراتب جدی تر از هر وقت دیگه ای بود، یه آن فکر کردم چقدر این چهره اطمینان بخشه! یه کاره پاشده با من اومده، با من هم فکری میکنه، با من... کلافه سرمو تگون دادم، الان چه وقت تجزیه و تحلیله! زیر لب گفتم:

-اگر چهل سالم بود با تجربه تر بودم، بیشتر زندگی کرده بودم، بیشتر سرد و گرم چشیده بودم، من خودم تازه چند ساله از سن نیایش گذشتم.. من یه بچه ی چهار ساله داشتم وقتی همسن اون

بودم! وقت نکردم سرکش باشم تا بفهمم نیایش الان چه فکری می‌کنه...

امیر بهم نگاهی کرد، نگاهی نافذ.. طول نگاهش بلند بود اما عمیق... عمیق... شاید برای آشناییت با این طول عمر این همه عمق نگاه زود باشه اما نگاه امیر وسعتشو داشت.. پیشونیمو تو دستم گرفتم.. خدایا بچه ام خطا اندازه ی کله ی من کرده بعد من به فکر نگاه پسری ام که بیست چهار ساعت هم نیست که باهاش آشنا شدم!!!

تو کوچه ی نزدیک ورودی کوه دربند که نزدیک شدیم امیر گفت:

–زنگ بزن بهش، بگو بیاد جلوی در این رستوران ها...

زنگ زدم و تماس رو که جواب داد با گلایه گفت:

–بله؟

–نیایش بیا جلوی در ورودی رستوران ها

نیایش–همونجام مامان

تماس رو قطع کردم و گفتم:

–امیر یه لطفی کن، پیاده که شدم برم بیارمش تو نگاه کن ببین

کسی رو دور و بر نمی بینی که مشکوک باشه، من بفهمم با کسی

بوده یا نه

امیر سری تکون داد و جواب داد:

–حواسم هست

–ببخشید، من مزاحمت شدم امروز

امیر اخمی کمرنگ کرد و پوزخندشو کمی نمایان کرد و گفت:

–یعنی چی؟ پس دوست پسر به چه دردی می خوره!؟

کلافه لبخندی تلخ زدم و گفتم:

–وای امیر اصلا نمی تونم بخندم، اعصابم بهم ریخته، قلبم تو دهنمه.. «به روبرو نگاه کردم و گفتم» اوناهاش.. نگاه کن، لباس مدرسه هم تنش نیست!!! «امیر یهو ترمز زد و ترسیدم از حرکت ناگهونیش، متعجب گفتم» چی شد؟! «امیر خیره روبرو رو نگاه می کرد، به سختی به طرفم برگشت و نگام کرد، از اصطکاک نگاهش یکه خوردم و مجدد پرسیدم» چی شد؟!!

امیر–هیچی..! باورم نمیشه اون... اون دختر توئه!

منو خیره و بدون پلک زدن نگاه می کرد، تا حالا پس یاسین می خوندم که دختری شونزده ساله دارم؟! الان باورش شده که من بهش نمی خورم؟! ولش کن حوا، پیاده شو.. پیاده شو به خدمت نیایش ورپریده برس!!

نگاه ازش گرفتم اومدم دستگیره در رو بکشم که در قفل بود، به امیر که همچنان زل زده بود بهم گفتم:

–امیر!! این در رو باز کن «انگار صدامو نشنید، چشاشو یکم ریز کرد، حتی می تونستم صدای مغزشو بشنوم ولی انگار به زبون من حرف نمی زد، نگاش پر از افکار بود... به چی فکر می کنه؟! کلافه تر صداش کردم» امیر!!

بدون اینکه نگاه ازم بگیره قفل مرکزی رو زد، در باز شد. این هم دیوونه ست که! شانس من از این بهتر نمیشه! از ماشین پیاده شدم، نیایش دست به سینه جلوی ورودی راه می رفت، مشتمو کنار پام فشار می دادم، دور و بر رو نگاه کردم اما تمرکز نداشتم کسی رو ببینم، لعنتی... لعنتی...

رسیدم به نیایش ولی پشتش به من بود، منو که دید یه آن هول شد، مچشو محکم گرفتم و گفتم:

–باریک الله، کارت به جایی رسیده که منو بیچونی؟!

نیایش با چشمای گرد که هم از ترس بود هم از دست پاچگی گفت:

–مامان! زشته نکن اَهِع!

–زهر مار و اَهِ، بیا بریم

دنبال خودم کشوندمش و به طرف سرپائینی می رفتیم، نیایش کلافه گفت:

– مامان دارم میام دیگه چرا میکشونی منو!؟

– بهت اعتماد داشتم می فهمی؟! می فهمی اعتماد یعنی چی؟  
«ایستادم و زل زدم تو چشمش، مچشو بالاتر گرفتم و گفتم» می فهمی وقتی اعتمادت سلب بشه یعنی چی؟ یعنی اگر قسم خدا و پیغمبر بخوری، اگر جونت وسط بذاری، تو ذهن طرفت بی اعتمادی نیش می زنه.. الان من پر نیشم نیایش! «با دندون های روی هم گفتم» اعتماد منو شکوندی!!

نیایش نگران تو چشمم نگاه کرد و سریع با جسارت گفت:

– من شونزده سالمه، همه ی شونزده ساله ها دیگه پارتی میرن...

با چشمای براق شده با حرص پریدم تو حرفش:

– میزنم تو دهنت آ!! مرده شور هر کسی که عرضه نداره بچه اش رو جمع کنه ببرن، تو بری پارتی چه غلطی بکنی؟! نیایش داری منو دیوونه می کنی...!!

صدای پا از پشت سرم شنیدم، برگشتم دیدم امیر در حالی که اونور جوی رو نگاه می کرد داشت بهمون نزدیک می شد.. نگاهش عادی نبود، چشماشو ریز کرده بود و رگ های کنار شقیقه اش بیرون زده بود.. یه آن تو دلم هول افتاد که کی رو دیده مگه!؟



اونور خیابون رو نگاه کردم، چرا من نمی بینم اونو رو که امیر دیده؟! با تردید گفتم:

–امیر؟!

امیر–بمونین پیام...

یک مرتبه دوئید... فکر می کنم حرکتش یه برق سه فاز به من وصل کرد! سر بالائی رو چطوری اون مدلی می دوئید؟! با اون هیکل!!

حرکت یکهوئی یه نفر اونور خیابون باعث جلب توجهم شد، یه دویست و شش قرمز بود.. من ندیدم کیه اما دیدم امیر داره دنبال اون میدوئه..! نگاه طرف نیایش چرخید که دستمو کش داده و داره با چشم های وحشت زده اونور خیابون رو نگاه می کنه، دستشو کشیدم سمت خودم و گفتم:

–اون کیه؟

نیایش با شوک منو نگاه می کرد، پلک نمی زد، با حرص و دندون های روی هم رفته گفتم:

–اون؟ کیه اون؟

نیایش–کی مامان؟ من داشتم نگاه می کردم..

–ارواح ننه ات، رنگت پرید.. پسره؟! اون پسره با توئه؟!

نیایش-اون پسره؟ مامان این کی بود که بهش گفتی امیر؟!  
-کارای من به تو ربطی نداره، اما تموم کارای تو به من که مادرتم  
ربط داره!

نیایش جسورتر و متحرص گفت:

-دوست پسرته؟!

-آره دوست پسرشم.

اونقدر صداش و لحنش محکم بود که نگاهم از صورت  
حاضر جواب نیایش پرید، خودمم هول خوردم نیایش که اونقدر  
هول خورد که برگشت و پشتش خورد به قفسه ی سینه ام و با  
چشمای گشاد به امیر نگاه می کرد... امیر برعکس چند ثانیه ی  
قبل چهره اش آروم بود، سرش کمی متمایل به بالا و نگاهش  
اریب به طرف نیایش بود... تا حالا ندیده بودم نیایش اینطوری  
دستپاچه بشه، سریع گفت:

نیایش-سلام

چهره ی امیر یه چیز بین جدیت، مهربونی، شاکی بودن و خوشروئی  
بود! شبیه تابلوی لبخند مونا لیزاست که هزارن حس رو میشه  
ازش دریافت کرد... امیر دستشو به طرف نیایش دراز کرد و  
گفت:

-سلام وروجک

نیایش برگشت خیره نگام کرد و متعجب گفت:

– واقعا دوست پسرته؟!؟!!

صدای بوق او مد، هممون برگشتیم دیدیم امیر وسط راه ماشینشو  
ول کرده با در باز! واقعا کسی که به نیایش ربط داشته باشه رو  
دیده؟! یا ... یا یکی دیگه... یکی...

نیایش–مامان!؟!

امیر به طرف ماشین رفت و کلافه به نیایش نگاه کردم و گفتم:  
– با حرف تو حرف انداختن نمی تونی منو از گناهت منصرف کنی!  
یاالله راه بیفت...

راننده پشت سری در جواب عذرخواهی امیر گفت:

– اینجا نگه می دارن آخه!؟!

امیر–من که عذرخواهی کردم.

–بابوهاتو فروختی اینو خریدیش!؟!

امیر داشت سوار می شد که تا این جمله رو شنید منصرف شد و  
برگشت یارو رو نگاه کرد و در ماشین رو بست، نیایش آرنجمو  
گرفت و گفت:

–مامان!؟ دعوائیه!!

امیر–شعور نداری!؟ یکی عذرخواهی می کنه نباید مودب باشی!؟!

راننده-وسط خیابون نگه داشتی مردم رو علاف خودت کردی  
مرتیکه انتظار ادب هم داری، حیوون ...

امیر رفت سمت ماشینش و بدون داد، بدون حرف، محکم زد رو  
کاپوت ماشینش، خیره نگاهش کرد و گفت:  
-پیاده شو...

-یا پیغمبر.. امیر..!؟

نیایش هم چسبیده بود به من، با من می دوئید به طرف ماشین،  
امیر رو به راننده گفت:

-پیاده میشی یا من پیاده ت کنم!؟

-امیر..؟ امیر تروخدا..!!

راننده-زنگ می زنم پلیس...

امیر-دوست دارم نرنی تا بفهمم نداری که دهنتو صاف کنم...

آرنج امیر رو گرفتم و با هراس گفتم:

-امیر! امیر!!؟ نیایش با ماست ول کن.. ول کن دیگه..

راننده باز با اینکه رنگش از رفتار امیر پریده بود با وجود زن و  
بچه ای که تو ماشینش بود جواب داد:

-برو دوست دخترات ترسیدن، راه رو باز کن بابا قلدور دروازه...

امیر از شیشه ی نیمه باز یقه ی راننده رو گرفت، من و نیایش و زن و بچه ی یارو جیغ می زدیم و امیر هم راننده رو با همون یه دستش می کوبید به صندلی و فرمون... گردن یارو رو گرفت و سرشو نزدیک کرد و آهسته گفت:

– حیوون توئی که نه حرف زن و بچه سرت هست نه مفهوم  
عذرخواهی می فهمی...

ولش کرد.. من و نیایش هم به بازوی چپش همونطور آویزون بودیم، راننده بی جون و بی رمق رو صندلی افتاده بود... امیر به من و نیایش نگاهی کرد و گفت:

– برید سوار شید

انگار نه انگار همین الان طرف رو عین ماشین لباس شوئی چرخونده و عصاره اش رو گرفته! با نیایش وحشت زده به امیر نگاه می کردیم، امیر دستشو پشت من گذاشت و گفت:

– بریم «به طرف ماشین های عقبی دستشو بالا برد و بلند گفت»  
معذرت می خوام الان ماشین رو جابجا می کنم، ببخشید.  
نیایش آهسته گفت:

– کی جرات داره حرف بزنه!؟

در سمت من رو باز کرد و گفتم:

–میشینم خودم، برو سوار شو بریم، فقط بریم...

سوار شدیم و تو ماشین سکوت بود، دور که زدیم اونور خیابون که بودیم دیدیم هنوز راننده نتونسته به خودش بیاد و ماشینش رو جابجا کنه! نیایش پق خنده رو زد و خندون گفت:

–یارو خودشو خراب کرده!!

به امیر نگاه کردم، پوزخندش اومد رو لباش و برگشتم به نیایش نگاه کردم و اخمی حواله ش کردم، نیایش بی صدا اشاره کرد که «چی»

–زهر مار و چیه، وایستا بریم خونه..

نیایش–بریم خونه چیکار کنی؟ گوشیمو بگیر؟ پول توجیبیم رو قطع کنی؟! اینا فقط منو جری تر می کنه مامان خانم!

–خدا منو بکشه، تو کی اینقدر سلیطه شدی؟! راهکارها هم بلاک می کنی؟!!

نیایش–کی با هم دوست شدید؟

دستمو دراز کردم زدم به پاش و گفتم:

–تو از من سوال نمی کنی، من سوال می کنم! دفعه چندمته میای اینجا؟

نیایش–اول

امیر- هر هفته بیان اینجا که چی بشه؟! «اول جاخورده به امیر  
نگاه کردم بعد تازه دوزاریم افتاد و برگشتم سمت نیایش که  
دیدم با اخم امیر رو از تو آینه نگاه می کنه، تا اومدم حرفی بزnm  
امیر گفت» چیه بدت اومد وروجک!؟

به امیر نگاه کردم که از آینه خیره به نیایش نگاه می کرد، نیایش  
پرسید:

-چند وقته با هم دوستید؟ منو اینقدر آدم حساب نمی کنی که به  
من بگی!؟

تا اومدم برای نیایش توضیح بدم که ما تازه دوست شدیم امیر  
جواب داد:

-بهت هیچی نگفته، تو نقشه فرار می کنی..

نیایش-من فرار نکردم، من فقط دلم تفریح می خواد..

-با دروغ؟! تو دربند!؟

نیایش-مثلا من بگم می خوام با دوستام برم سینما تو اجازه  
میدی!؟

امیر به من نگاه کرد و گفت:

-نمیدی!؟

-نه!

امیر- برای چی؟!

نیایش تا دید امیر طرفش رو گرفته شروع کرد... جلوتر اومد و گفت:

-خودش که صبح تا شب مغازه ست، منو هیچ جهنمی نمی بره...

-نیایش! بی تربیت!

نیایش- چرا بی تربیت؟ بذار بگم چقدر اخلاقت بده، انگار من جوجه ماشینی ام که می خواد منو تو قفس نگه داره! نه مسافرت میریم نه تفریحی هست نه با دوستانم حق دارم برم بیرون نه مهمونی...

امیر- مهمونی؟! مهمونی یعنی چی؟!

نیایش آهسته گفت:

-مثلا تولد

-آره که بعد پسر بیاد، نه؟

نیایش هول شده گفت:

-نه! نه ماما کی میگه پسر؟!

-من خودم باید پیام اونجا ببینم کی به کیه یا نه؟!

نیایش-ببین عمو امیر همش آبروریزی می کنه...



امیر-مامان می خواد ازت محافظت کنه.

نیایش در حالی که دستاشو تکون می داد گفت:

-من نیاز به محافظ ندارم، ندارم... مامان شهلام... می شناسیش؟

امیر-بله

به امیر نگاه کردم، از کجا بشناسه؟! امیر نیم نگاهی بهم کرد، شاید اینطوری گفت که نیایش بهش اعتماد کنه و حرف بزنه، یا باهاش لج نیفته! زیرکانه ست!

نیایش-اینقدر پایه ست، اینقدر با خاله ام و دایی هام خوبه، بعد مامان من فقط منو می پادا! نیا؟ کی زنگ زد؟ نیا؟ با چی از مدرسه اومدی؟ نیا چیکار کردی؟ نیا چیشد؟ چی و چی و چی... همش بازجوییم می کنه!

-اینقدر من افتضاحم خودم خبر ندارم؟

نیایش-آره مامان اخلاقت افتضاحه!

با حسی بین حرص و دل شکستگی به نیایش نگاه می کردم، امیر گفت:

-آی؟ وروجک! آروم تر..! «نگاهی به من کرد و آرنجمو گرفت که برم گردونه، همزمان گفت» بریم رستوران من صبحونه بخوریم،

بعد با هم حرف بزنید، اینطوری وقت با هم صحبت کردن هم دارید...

نیایش زهرخندی زد و گفت:

–مامان خانم اصلا وقت نداره! من الان سوالم اینه که با شما چطوری دوست شده!!؟

امیر پوزخندی صدا دار زد و گفت:

–تو سرش فقط همینه! ما خیلی وقته دوستیم، مامان می خواست بعد امتحانات بهت بگه که خواست پرت نشه...

به امیر نگاهی کردم.. اصلا خودشو نباخت، هول نشد! چقدر راحت حرفی که حقیقت نداره رو می زنه!! میگه من مادر افتضاحی ام!! مادری که فقط دوازده سال باهاش فاصله ی سنی داره مثلا می خواد چطور مادری باشه!؟

نیایش–کجا آشنا شدید؟

–نیایش ادامه نده.

نیایش–چرا ادامه ندم؟ فکر می کنی من بچه ام؟ من که حرفی ندارم برو دوست شو میگم چرا به من نگفتی؟ من بچه ات هستم مامان، تو باید ...

امیر–نیایش هر سوالی داری از من بپرس.

نیایش- تو زن و بچه داری؟

امیر خندید و جواب داد:

- آره دیگه الان با زن و بچه ام هستم!

نیایش خندید، باز جلوتر اومد و پرسید:

- چند سالته عمو امیر؟ اشکال نداره اینطوری صدات کنم؟

امیر- نه عزیزم، هر جور دوست داری صدا کن.. من سی و چهار سالمه، یه رستوران دارم که الان میریم می بینیمش و ... دیگه چی؟

نیایش- می خواید با مامانم ازدواج کنید؟

با حرص و غضب برگشتم به نیایش نگاه کردم و گفتم:

- نیایش!! بی تربیت!! حد خودتو نمی دونی..؟! «نگاه غضب آلودم از نیایش گرفتم و به امیر نگاه کردم و گفتم» ببخشید.

امیر نگاهی بهم کرد، با اون میمیک صورتِ منحصر به فردش گفت:

- مسأله ای نیست.

سکوت تو ماشین حاکم شد، فکرم حول محور کار نیایش می چرخید، ناگهان عصبی گفتم:

- دوستای دیگه ات کجا بودن؟

نیایش-رفتن.

-رفتن؟ چرا؟ مگه نیومده بودن خوش گذرونی؟ کله ی صبح چه خوش گذرونی ای؟!

امیر ماشین رو نگه داشت، نگاه کردم دیدم پشت چراغ قرمزیم، برگشتم به نیایش نگاه کردم و جواب داد:

-وایستن دو تا هم بار اونا کنی؟

-از همون زمان که گفتمی کلاس فوق العاده دارید، داشتی دروغ می گفتمی؟

نیایش-مامان! من تفریح می خوام، فهمیدن این سخته؟!

امیر-باشه، هر جا میریم تو رو هم می بریم.

عاصی شده گفتم:

-امیر! میشه هیچی نگی؟!

امیر بهم نگاه کرد، حس کردم بور شد، قیافه اش جدی تر شد..

دستی روی صورتم کشیدم، می خواد کمکم کنه من هم زدم تو

برجکش! خدا بگم چیکارت کنه نیایش، صاف شدم! چیکار کنم؟!

جلوی نیایش هم نمیشه حرفی زد، عذرخواهی هم نمی خوام بکنم

چون نباید تو کار من دخالت کنه.. برای چی همش می پره وسط؟!

نیایش-عمو امیر؟ تو خودت هم آشپزی می کنی؟

امیر-آره عاشق این کارم.

نیایش با خنده گفت:

-پس چرا چاق نیستی؟ آشپزها همه تپلی هستن که!

امیر-چون خیلی ورزش می کنم تا بسوزونم وگرنه منم عاشق خوردم.

نیایش بلند خندید و با شور گفت:

-من عاشق پنه آلفرد هستم اما هیچ جایی خوشمزه درست نمی کنه، تو بلدی درست کنی؟

امیر-بله، اون هم جوری که انگشتاتو بخوری!

نیایش-پس مشتری دائم میشم، اگر خیلی خوشمزه باشه حتی با مامانم هم کات کردی من باز میام رستوران، باشه؟

اصلا به این حرف نیایش عکس العملی نشون ندادم چون می دونستم از قصد گفته تا حرص من دربیاد...

نیایش-عمو امیر؟ بارسلونا یا منچستریونایتد؟

امیر-بارسلونا

نیایش با ذوق بیشتر گفت:

-گیریزمان یا سوآرز؟

امیر-گیریزمان

نیایش-رپ؟ یا ستی؟ یا پاپ؟ یا راک؟

امیر-رپ، پاپ.

نیایش-راک دیگه، راک!

امیر خندید و گفت:

-باشه راک.

نیایش-کشتی؟ فوتبال؟ کیک بوکسینگ؟

امیر-فوتبال

نیایش-شمال؟ جوجه؟ عرق؟ ورق؟ ... «برگشتم شاکی نیایش رو نگاه کردم و نیایش گفت» چیه؟! نه که هیچکس نمی خوره و بازی نمی کنه؟! خودم دیدم دایی پویا تو حیاط خلوت سه تا گونی کشمش آورده...

-نیایش من الان اعصابم خط خطی.. ساکت باش!

نیایش با اخم گفت:

-مامان من دارم با عمو امیر حرف می زنم چیکار به تو دارم؟!!

اشتباه کردم، خيله خب چرا اينقدر کشش میدی؟!!

-تو یعنی الان عبرت برات شد؟ دیگه دروغ نمیگی؟! اعتماد منو

دیگه سلب نمی کنی؟! نیایش من تو رو به سختی و بدون پدر

بزرگ کردم، با سن کم خودمو کشتم تا تو به ثمر برسی، که محتاج کسی نباشیم، که منت رو سرمون نباشه.. من برات کم نذاشتم درک کن یکم!!

نیایش- تو هم درک کن، من می خوام زندگی کنم، نه مثل تو باشم.. کار... همش کار... و باز کار... همه ی فکرت پیش سبزی هات..

با حرص جیغ زدم:

-نیایش!

امیر-عه! خيله خب آروم!

نیایش-عمو امیر؟ من عقب مونده نیستم، از اینکه با تو دوسته خوشحالم چون مامان من مغزش تو محدودیته...

برگشتم شاکی پرسیدم:

-مغز من تو محدودیته!؟

نیایش-تو چیکار می کنی مامان؟ فکر کردی؟ اصلا زندگی تو یعنی چی؟ چی داری که تعریف کنی؟! شبیه رباتی!

-نیایش من اگر زیاد کار می کنم برای خوشبختی توئه، تو اینو نمی تونی درک کنی و بفهمی؟

نیایش-باشه کار کن ولی چرا همه ی وقتت کاره؟ حتی جمعه هم  
داری حساب کتاب می کنی...داری با سبزی پاک کن، پیاز سرخ  
کُنت حرف می زنی... «نیم نگاهی به امیر کردم که جدی به روبرو  
نگاه می کرد، نیایش پوزخندی زد و گفت» می دونی چرا می پرسم  
کی با هم دوست شدید؟! آخه تو وقت نداری، تو وقت زندگی هم  
نداری.. مدل زندگیمون حال منو بهم می زنه، وقتی با یکی حرف  
می زنم خجالت می کشم.. همه کلی خاطرات دارن، کلی تجربه های  
خنده دار و بامزه، اما من فقط خاطره ام اینه که نیایش نرو، نکن،  
نپوش، نخور، ن، نه، ن...»

با بغش پوزخند زدم و حین خیره بودن به روبرو گفتم:

-چقدر منزجر کننده ام، فکر می کردم دارم همه ی تلاش و  
جوونیم رو که هدر میدم قراره نتیجه داشته باشه!

نیایش-جوونیتُ برای من هدر نده، زندگی کن بذار منم زندگی  
کنم...

بی صدا اشکم فرو ریختف دلم از حرفای نیایش شکست، دلم  
برای خودم سوخت...

حس می کردم آتیش گرفتم، همه جام داره می سوزه، گرمم بود...  
گرم از آتیش درونم...



امیر ماشین رو تو پارکینگ برد، یکی از نگهبان ها در ماشین  
اونی که سمت امیر بود رو باز کرد و گفت:

–سلام آقا

امیر–سلام، ماشین رو دم در ورودی پارکینگ بذار، سر جای  
خودش نبر، زیاد نمی مونم.

پیاده شدیم، از جیبم دستمال درآوردم، دلم می خواد برم پیش  
مامان..!

امیر اومد کنارم، نیم نگاهی بهش کردم و با مکث نگاه ازم گرفت  
و رو به نیایش گفت:

–وروجک مستقیم برو.

نیایش یکی دو قدم از مون فاصله گرفت، سریع گفتم:

–ببخشید اگر... ازم ناراحت شدی، امروز خیلی به زحمت افتادی،  
کاش آشنا نمی شدیم..!

امیر–چرا!؟

نگاش کردم، منتظر و جسور نگام می کرد، تازه فهمیدم چه تفاوت  
ابعادی ای داریم! نمی تونستم جلوی بغضم رو بگیرم، چونه ام می  
لرزید، درمونده شده بودم، حس شدید ضعف می کردم، با صدای  
لرزون گفتم:

-درگیر مغز محدود من و زندگی پر محدودیت‌م شدم..

امیر آن‌جمو گرفت، نگهم داشت و گفت:

-داری برای حرفای نیایش گریه می‌کنی؟!

با پنجه‌ی دستم به قفسه‌ی سینه‌ام زدم و گفتم:

-اینجام آتیش گرفت، امیر تو نمی‌فهمی من قربانی کودک همسری بودم، نتیجه‌اش این دختریه که به من می‌گه مغزم محدوده... من با ترس بزرگش کردم که کسی بهش اشاره انگشتش نخوره... کاری که با من کردن...

نگاه پر رمز و جدی امیر توی چشم‌ام می‌گشت، چرا اول راه دارم اینو تعریف می‌کنم؟! وقتی اینطوری گوش میدی.. وقتی با نگاهش عکس‌العمل نشون میدی دلم می‌خواد هی حرف بزنم، حرفایی که کسی از من نشنیده، هیچ غریبه‌ای! امیر با دندون‌هایی که روی هم می‌سابوند به روبرو نگاه کرد، اشکمو با پنجه‌ی دستم پاک کردم و گفتم:

-چرا به تو میگم...

تندتر از سرعت من گفت:

امیر-میخوام بشنوم.

-برای چی بشنوی؟ چه شنیدی...

امیر-برام مهمه کی رو تو زندگیم راه دادم...

چه صلابتی!! حس کردم خیلی ازم سره! سره دیگه! نه! چه سری؟!  
با پولش سنجیدی، منم بچه نداشتم الان یه کاره ی مهمی چیزی  
بودم، بیا بچه!

-بهت گفتم من بدردت نمی...

امیر چشماشو درشت کرد و جدی گفت:

-تو برای من تصمیم می گیری؟

جاخورده گفتم:

-اُنع نه! نه! فقط چون تو مجردی...

امیر-قواعد من «به شقیقه اش زد و گفت» با قواعد تو «به  
شقیقه من زد» فرق داره، پس افکارت برای صلاح من خرج نکن!

حس کردم الان دو تا نیایش دارم، این ورژن پسرشه! بهش  
برخورد که اون حرف رو زدم، همون دخالت نکن، حالا جبران کرد!  
پشت سرش وارد رستوران شدم، یه رستوران بزرگ که دور تا  
دورش ...

پشت سرش وارد رستوران شدم، یه رستوران بزرگ که دور تا  
دورش آکواریوم های بزرگ با چه ماهی هایی! گلدون های بزرگ  
که مثل درخت بودن، لای اون شاخ و برگ ها قفس قناری بود که

چه چه می زدن... همینطور توی فضا یه صدای آروم پیانو هم می اومد...

بگو پس چرا نیایش وارد رستوران که شد برنگشت حتی پشتشو نگاه کنه چون همچین بهشتی رو دیده بود! اصلا فکر نمی کردم میگه "رستوران" منظورش همچین جایی باشه!

نیایش-مامان؟ «برگشتم به طرف نیایش و فوری گفت» اینجا یه عالمه آکواریوم داره بین ماهی های اون آکواریوم همه آبی ان، پرسنلش گفتن ماهی آب شورن!

صدای امیر رو شنیدم که کاملا جدی و محکم گفت:

-این میز چرا این شکلیه؟! ساعت نه صبحه الان مشتری از در بیاد تو وضع رستوران باید این باشه؟! «سریع پرسنل ریختن دور اون میز که مرتبش کنن، امیر به سمت یه دیوار رفت و گفت» تهویه ی وسط سالن چرا کار نمی کنه؟! امروز شیفت مدیریتی کیه؟ نیایش آروم از بغلم گفت:

-مامان؟ تورت رو جمع کن، خوب چیزی توی تورت افتاده!

برگشتم شاکی به نیایش نگاه کردم و گفتم:

-من مامانتم، درست حرف بزن!

نیایش-دوازده سال تفاوت سن دو تا خواهره نه مادر فرزندی!

نیایش سر یه میز نشست و چسبید به آکواریوم بغلش، امیر بلند گفت:

-با تو بودما! گفتم گوشه برای من بیار، چتونه شما؟! «یکی گوشه بیسیم برای امیر آورد و امیر به سمت ما نگاه کرد و با اشاره به من گفت» بشین بگم صبحونه بیارن... الو؟ معلومه کجایی؟! من تو رستورانم تو کجایی؟! ... ببین من رودروایسی با کسی ندارم، اخراجت می کنم، جوری که جای دیگه ای بهت کار نندن... جمع کن سریع بیا تا روی سگ منو بلند نکرد... «تماسشو قطع کرد و گفت» بچه ها سه تا صبحانه ویژه بیارید، به این ماهی ها غذا دادید؟! نیایش بلند گفت:

-عمو امیر؟ اگر اینا بچه دار شدن بچه هاشونو میدی به من؟! -نیایش! مگه اومدیم ماهی فروشی که اینجوری سفارش میدی؟! امیر جلو اومد و گفت:

-کدومو میگی؟

نیایش به دو تا ماهی پهن رنگی رنگی اشاره کرد و امیر گفت:

-باید آکواریوم آب شور بزنی، دوست داری؟

نیایش-وای من عاشق هر نوع حیوونم، هر نوع!

-بیخود من از جک و جونور خوشم نمیاد.

نیایش- ماهی که کاری باهات نداره.

امیر- برات میگیرم.

نیایش با ذوق گفت:

-ترو خدا می گیری عموامیر!؟

روی صندلی نشستم، یه چیزی خورد به پام، فکر کردم حیوونه، یه  
جیغ بنفشی زدم و سریع پریدم بالای صندلی.. همه شوکه نگاه  
کردن و گفتم:

-یه چیزی اون زیره!

نیایش و امیر زیر میز رو نگاه کردن و امیر گفت:

-چیزی نیست.

تنم لرزید و گفتم:

-خورد به پام.

نیایش رومیزی رو بالا داد و گفت:

-مامان این زیر چیزی می بینی!؟

امیر- رومیزی بوده، چیزی نداریم، سگ و گربه که تو رستوران ول  
نمی کنم!

دستشو طرفم دراز کرد که بیارتم پایین، دستشو گرفتم و نیایش  
با لب و لوچه ی کج گفت:

–مامان چرا کالج مامان شها رو پوشیدی؟! با شلوار برمودا تو  
زمستون؟!

–صبح به فکر تو بودم! با شلوار خونه اومدم، اصلا ندیدم چی  
پوشیدم.

امیر با شیطنت گفت:

–پس مامان کوچولوی ما از حیوون می ترسه!

نیایش با هیجان گفت:

–می دونی چرا می ترسه؟! بابام ترسوندتش!

امیر یکه خورده گفت:

–چطوری؟!

نیایش–وقتی می خواست مامانو اذیت کنه یه خروس لاری  
وحشی داشته که عین سگ بوده! اونو میاورده دم در اون اتاقی  
که بودن میذاشته و ... «امیر بلند خندید، من اصلا این خنده ی از  
ته دلش رو ندیده بودم، دست زد و نیایش با تعجب گفت» بهت  
گفته؟!

امیر جا خورده گفت:

-چی؟! نه.. نه.. فقط تصورش برام خنده دار بود.

-تصورش خنده داره؟! هه!

نیایش باز با شور گفت:

-مامانم میگه بابام خیلی شیطون بوده، همه ازش عاصی بودن،

مامان شهلان میگه یا سر و کله ی مردم رو می شکوند یا زهر

ترکشون می کرد! فکر کنم خیلی باحال بوده!

به امیر نگاه کردم که با لبخند به نیایش نگاه می کرد، نگاه منو که

دید بهم خیره شد، لبخندشو جمع کرد... صبحونه رو آوردن و

نیایش سریع گفت:

-مامان سوسیس هات برای من.

-می خوام خودم بخورم، برو بابا.

نیایش-مادری ها!

-همین چند دقیقه پیش که خواهر شده بودم!!؟

امیر پوزخندی زد و گفت:

-بیا برای منو بگیر، باز خواستی بگو تا بگم برات بیارن

نیایش-مامان واقعا برات متاسفم، عمو امیر مادرتره!

-از مادر افتضاحی مثل من انتظار زیادی نداشته باش!! امیر همیشه

بگی یه لیوان بزرگ چای برای من بیارن؟



نیایش-مامان تو تریاکی اگر بودی نسل چای ور می افتاد! همین  
الان هم داره ور میوفته!

-چه ربطی به تریاک داره؟!!

نیایش-تریاکی ها چای زیاد می خورن، اونم با نبات!

-تو از کجا می دونی؟ ننه ات تریاکی بوده یا بابات؟

نیایش-می دونم خب.

امیر پوزخندی زد و گفت:

-چای زیاد می خورن؟! عجب!

گوشیم زنگ خورد و گفتم:

-مامان شهلاست.

بلند شدم کمی دور شدم، جریان رو مختصر برای مامان تعریف کردم.. نگاهم افتاد به طرف نیایش و امیر.. امیر با پوزخند پررنگ تر نگاهش می کرد و نیایش با هیجان یه چیزی رو تعریف می کرد، چطور با نیایش اینقدر خوب ارتباط برقرار کرده؟! شاید چون به حرفای اون اهمیت میده، گوش میده، همونطور که این کار رو با من می کنه...

نیایش-مامان؟ بیا اینقدر با اون شلوار خوشکلت راه نرو

به شلوارم نگاه کردم، یه وجب بالای مچمه! اینو چرا عوض نکردم!  
خدا بگم چیکارت نکنه نیایش! به سمت میز اومدم و نیایش گفت:

–اون پرده ی پروژکتوره؟

امیر بدون اینکه نگاه کنه گفت:

–اوهوم

نیایش–برای بازی های مهم؟

–یعنی یکی از علایقش به دخترا نرفته!

امیر–آره بازی های مهم و بازی هایی که من دوست دارم.

نیایش–این هفته استقلال و پرسپولیس بازی دارن.

امیر چشماشو درشت کرد و گفت:

–قراره خاک بازی کنیم.

–خاک بازی چیه؟!

نیایش–یعنی با خاک یکسان شن. «نیایش با شوق به امیر نگاه

کرد و گفت» همیشه منم پیام اینجا و فوتبالو ببینم؟

امیر چشماشو درشت کرد و با لبخند شیطونش گفت:

–آره رفیق، خودم میام دنبالت.



همه ساکت شدیم، به لیوان خالی چای نگاه کردم، این کی خالی شد؟! امیر دستشو بالا برد و یکی رو صدا کرد و بهش گفت:

–یه استکان چای بیار... «برگشت به پشت سرش نگاه کرد و رو به ما گفت» من الان میام «بعد رو به همونی که صداش کرده بود گفت» میز پنج مشتری سرش هست، سفارش گرفتید؟

–بله آقا دارن حاضر می کنند.

–برو چای بیار من به حساب این پسره ی پلشت برسم.

نگاه کردم دیدم افراست! نیایش آروم گفت:

–افراست مامان؟

–آره

نیایش–دیر کرده بود؟ من خیلی از امیر خوشم اومد، علایقمون مثل همه! «با اخمی سرشار از درگیری ذهنی خیره نگاهش کردم و نیایش گفت» خوشم میاد حال همه رو می گیره..

–حالا مواظب باش حال تو رو نگیره!

نیایش با شور گفت:

–مامان چرا به من نگفتی؟ من خیلی خوشم میاد تو شبیه امروزی ها باشی، من به هر کی میگم مامانم بیست و هشت سالشه کرک و پرش می ریزه!

- کرک و پرش می ریزه؟! تو به همه چیز برای کلاس گذاشتن نگاه می کنی، سن من فقط یه توهین به هم جنس های منه! نیایش- چرا؟ من هم دوست دارم مادر جوونی باشم.. با اخم های توی هم و خشن گفتم:

- نیایش می زنمت به خدا، بی عقل! دریغ از یکم عقل تو سرت!! نیایش- مادر دوستم شبیه مادر بزرگشه، دوست داری اونطوری بشم؟ قرار نیست منم مثل تو شوهرم ترکم کنه که! - ترک کردنی در کار نبود، یه انتخاب بود، صد بار! نیایش- چرا با کلمه ها بازی می کنی؟!

- چون سنمون کم بود.. نباید ازدواج می کردیم، نباید بچه دار می شدیم، من الان که تو رو دارم تموم زندگی منی.. اما تو دوازده سالگی درک اینو نداشتی، تو دوازده سالت بود سوار کول دایی پارسات می شدی ولی من بچه بدنیا آورده بودم.. کار از کار گذشته بود.. تصمیم گرفتیم جدا زندگی کنیم...

نیایش- پس چرا طلاق نگرفتی؟

- نیایش؟ تو کار بزرگترها اینقدر دخالت نکن!

نیایش- تو عاشقشی؟

- بچه ی دوازده ساله عشق می فهمه؟

نیایش- تو الان بیست و هشت سالته مامان!  
-من هفده ساله باباتو ندیدم، الان بینم نمی شناسم، کلا شیش  
تا شیوید تار مو بعنوان سیبیل داشت! الان یه مرد گنده ست..  
حتما استخوون ترکونده، چه می دونم شاید زن و بچه داره...  
نیایش-باید اقدام به طلاق کنی مامان! اون اگر ما رو می خواست  
پیدامون می کرد...  
بچه ی منو باش! اون اصلا نمی دونه که بچه ای هم داره! اصلا  
نفهمید من کی و چرا رفتم! چی شد اصلا!

برای سربازی که اعزام شد تا دوره ی آموزشی رو ببینه و بتونه  
کفالت بگیره مامان اومد و من و اسرا رو شبونه و یواشکی از اون  
خونه برد...  
-برای چی طلاق بگیرم؟ اصلا نمی خوام ازدواج کنم.

استکان چای رو مقابلم گذاشتند و تشکر کردم. نیایش با هیجان  
گفت:

-مامان! اگر این امیره بخواد باهات ازدواج کنه چی؟!؟

-نیایش! امیر دوسته فقط، چه ازدواجی؟!؟

نیایش با تعجب و افسوس گفت:

-مامان من ازش خوشم میاد.

-نیایش! تو دو ساعته دیدیش!! وای.. تو الان یه پسر بیاد بهم  
ابراز محبت کنه فکر کنم این وسط غش می کنی آره؟!

امیر اومد و زیر لب گفت:

-مرتیکه فکر کرده یه شب باهاش نشستم من رفیقشم!

-چی شد؟!

برگشتم ولی افرا رو ندیدم، امیر گفت:

-آدمی که حدشو ندونه رو باید ... «به نیایش نگاهی کرد و انگار

حرفشو خورد و به جاش گفت» با خاک یکسانش کرد!

دیروز هم در مورد حد و حدود حرف زده بود!

-تو هم کار داری، ما هم اینجا نشستیم و مزاحمت شدیم...

امیر اخمی کرد و جواب داد:

-با کی هستی؟! «همون لحظه یکی از پرسنل با یه ببخشید اومد

در گوش امیر چیزی گفت و امیر بهش گفت» نه اصلا نگیر، بگو

مهمون رستوران.. اما قیافه اش رو به خاطر بسپارید که بعدا

سوءاستفاده نکنه... «اون پرسنل رفت و تا اومدم برگردم ببینم

کیو گفته امیر سریع گفت» برنگرد!

نیایش-عمو امیر اگر کسی تکرار کنه چیکارش می کنی؟ تحویل

پلیس میدیش؟

امیر با پوزخند گفت:

—نه چپ و راستی می زخم تا حساب کار دستش بیاد!

از این کار خوشم اومد! بنظر نمی رسید اینطوری باشه؛ بعد از اینکه امیر ما رو رسوند خونه ی خودمون زنگ زدم به اسرا و گفتم:

—ما رفتیم خونه...

با نیایش باز هم درمورد کارش حرف زدم و آخر سر هم دعوامون شد و رفت تو اتاقش، منم به کارم رسیدم. اسرا که اومد اتکت های جنس ها رو چسبوندیم و گذاشتیم فریزر، درمورد رستوران حرف زدم و براش تعریف کردم. پارسا شب ماشین رو آورد و با نیایش صحبت کرد.

نیایش جای اینکه تاثیر بگیره وقتی که پارسا رفت یه سری دیگه با من جر و بحث کرد که چرا دایی دخالت می کنه مگه بابای منه؟ تو فقط حق داری به من اعتراض کنی نه بقیه...

هر چی می گفتم ما دوستت داریم، نگرانتیم، ما خانواده ات هستیم ولی مگه می فهمید؟! فقط حرف خودشو می زد.

شب ساعت ده بود که گوشیم زنگ خورد، سمت گوشی رفتم و دیدم امیره، تماس رو باز کردم و بی حوصله گفتم:

—بله؟



امیر-چه عجب! اون حرفای دیروز رو که گفتی از خودت می گفتی؟!

-کدوم حرفا؟!

امیر-که میرن زنگ نمی زنند، خبری نیست...

-مگه تو پیام دادی؟

امیر-یعنی گوشیت نگاه هم نکردی؟!

به طرف حیاط رفتم، خونه ی ما یه خونه ی ویلایی کوچیک یک طبقه بود؛ اون نیمه یه اتاق کوچیک بود که اتاق اسرا بود، یه حیاط ده دوازده متری هم داشتیم.

-ببخشید امیر، مشغول کار شدم.. با نیایش هم دو بار دعوام شد!

امیر-مگه نگفتم دیگه درموردش حرف نزن؟

-برادره اومد باهاش حرف زد، پاشو که گذاشت بیرون نیایش خانم قیامت کرد، اصلا نمی دونم باهاش چیکار کنم!

امیر-شماها دارید همش بهش امر و نهی می کنید.. جای این حرفا رفیقش باشید، ببین چطوری باید براش وقت بذاری.

-آی امیر تو از دور داری همه چی رو می بینی!

امیر-نیایش یه کمبودی داره.

– معلومه که داره، همش تا یکی حرف می زنه میگه فقط مامانم  
حرف بزنه، کسی ادای بابامو برام درنپاره! «امیر سکوت کرد و  
صداش زدم» امیر؟

امیر– بله؟

– امروز خیلی زحمتت دادم، اول راه و این همه دردسر! ته  
بدشانسیه..

امیر– باشه از این دردسرها

– اُنع! چه جتلمنی!

امیر خندید و گفت:

– ساعت آف کارت کی هس؟

– راستش من از هشت و نیم نه صبح میرم تا هشت شب، فقط  
ناهار رو میام خونه.

امیر– خب اشتباهت همینه، مگه با اسرا کار نمی کنی؟ واسه مغازه  
ای که صف جلوش نمی کشند برای چی دو نفر همزمان میرید  
وایمیستید؟! روزایی که کارتون سبک تره باید شیفت بندیش  
کنید.. مثلاً تو صبح، اسرا عصر!

چرا تا حالا خودمون به این نتیجه نرسیدیم؟! یکی از راه رسید و  
این به عقلش رسید ولی به عقل ما نرسیده بود!

امیر- اینطوری حداقل به اون بچه هم سر می زنی غُر نمی زنه!  
- آره راست میگی.

امیر- می دونم جفتمون شاغلیم، اما میخوام تایم بذاریم.. من آدمی نیستم که مرور زمان همچی بینمون معین و مشخص کنه، از اول همه چی رو مشخص می کنم که نگی نگفتی.

سکوت کرده بودم، من تا حالا دوست پسر نداشتم! اصلا نمی دونم چطور رفتار کنم! همه با من دوست بودن اما دوست پسر مسلما فرق داره...

امیر- گوش میدی؟

- امیر یه لحظه! «به طرف ساختمون نگاهی کردم و گفتم» من تا حالا با کسی بعنوان دوست پسر، دوست نبودم! یعنی آدمش نیستم، من اولویت زندگیم...

امیر- من و نیایش با هم مشکلی نداریم، پس پای اونو وسط نکش!

- اوکی باشه اما من دارم میگم من خیلی نمی دونم باید چیکار کنم، چه رفتاری داشته باشم!

امیر- پس من بهت میگم، همه چیز تو یک نفر به من صددرصد مربوطه.

جاخورده گفتم:

-چی؟!!!

امیر-شنیدی چی گفتم، امروز هم اگر در مورد نیایش حرفی زدم چون به تو مربوط می شد وگرنه بچه ی مردم به من چه! دوم خوشم نمیاد تو بی خبری از طرفم باشم، آدم یا تو رابطه ست یا نیست! میخوای بری یا بمونی یا هرچی، صاف و راست بهم میگی.. پیچوندن بینم فیتیله پیچ می کنم.. بگو بخند با پسر و مسر به قصد بی غرضی و خلق و خوی شخصیتیت، نداریم! با تو که در این حال یه جور حسابرسی می کنم اما اون پسره رو می زنم سرویسش در بره!

با چشم های گردتر گفتم:

-با منی؟!

امیر-مگه تلفنی حرف زدن چند نفره هم میشه؟! با تو دارم حرف می زنم دیگه.

-بعد خودت چی؟

امیر-حرفام دوطرفه ست، هَوَل نیستم. از نظرم رابطه تموم باشه میگم و کسی رو مَچَل خودم نمی کنم! حرف مفتی نمی زنم که پاش نباشم، بی خبر نمیرم، بی حرف، بی توضیح نمیرم.. بی حرف، بی خبر، نمیری..! جای هم تصمیم نمی گیریم اما با هم تصمیم می گیریم.. «قاطعانه گفت» کجاش نامفهوم بود؟

در حالی که زبونم به سقم چسبیده بود با سکوت به در بسته ی  
خونه نگاه کردم و آهسته گفتم:

-امیر؟ من آدم اینطور...

امیر-میخوام تاکید کنم که یادت نره، من برعکس تصورات تو  
روی رفت و آمد، کار و کاسبیت که با کی میری میای، کی میری کی  
میای حساس خواهم بود، با من لجاجت نکن! قبل اینکه فکری به  
سرت بزنه به این فکر کن که من میتونم برای دختر تو اون  
کمبودی که داره رو جبران کنم.. مثلا امروز، جای اینکه به طرف  
پسر و مردی کشیده بشه کنار تو بمونه... «نظر نیایش در مورد  
امیر از ذهنم عبور کرد و امیر گفت» من با تو این رابطه رو  
میخوام عادت هم ندارم آسون از چیزی بگذرم چون هر چندین  
سال یک بار به انتخاب مهم خواهم داشت...

سکوت کرد و زمزمه کردم:

-باید.. باید برم داخل

امیر بدون جاخوردگی از حرف مسخره ای که زدم گفت:

-باشه عزیزم، شب بخیر.

-خداحافظ.

لبه پله ی تراس نشستم، فکر مشخصی نداشتم، همه چیز از صبح  
و دیشب داشت تو سرم مرور می شد.. نیایش، امیر، همه ی

اتفاقات... شاید بهتره امیر باشه، نیایش تموم مدت جای اینکه سرش تو گوشه باشه با امیر می گفت و می خندید... شاید وقتشه منم به فکر خودم باشم... امیر؟ امیر! امیر.. می خوام پیشش بزنم اما... اصلا فکر انکار و نهی امیر تو ذهنم ثابت نمی موند، چرا؟! انگار جاش همین جاست که باید باشه! چرا داره همچی با این سرعت پیش میره؟! امیر می دونه کجا و چطوری رفتار کنه که موندگار باشه، زن ها به توجه های اینطوری نیاز دارن، یکی که همه چیز حتی کوچکترین چیزها بر اش مهم باشه.

نمی دونم من چون توی اینطور روابط نبودم زود افسار به امیر دادم یا امیر خوب بلد بود که عین یه عقاب طعمه اش رو از دور رصد کنه و تو چنگال قوییش بگیره...

امیر کل هفته منو در راستای دید خودش قرار داد؛ برنامه ی زندگیم دچار تغییر شده بود. حرفاشو درمورد شیفت کاری به اسرا انتقال دادم و اسرا سر ضرب قبول کرد، جالب تر این بود که وقتی مامان اینا اینو فهمیدن گفتن «امیر کجا بود؟ زودتر میومد، چقدر موثره!»

قرار بود صبح ها من سر مغازه باشم تا ساعت دو که وقت ناهاره، از چهار تا هشت هم اسرا. اینطوری نیایش که میومد خونه من هم بودم، هر چند برای همه این نوع شیوه ی کاری خوب بود اما برای

نیایش نه! تا حالا می گفت «مامانم نیست» حالا می گفت «چرا شیفتی کردی؟ موندی خونه به من گیر میدی!»

امیر کله هفته ساعت هشت، نه شب رو یا اومد دنبالم یا دم در خونه باهام حرف زد و رفت، نمی تونستم، روم نمی شد بگم همسایه هام فکر بدی می کنند و نیا! اصلا چرا هر روز میاد! دوستیه، شوهرم که نیست! چطوری اینو به امیر بفهمونم؟ اون شب چهارشنبه بود، امیر که رفت و برگشتم تو خونه اسرا گفت: -شام دارم میارم خب می گفتی بیادش تو.

نیایش-بیاد تو کوکوسبزی بخوره!؟

اسرا-نه بیاد گاو برایش زمین بزنی!

نیایش-طرف رستوران داره خاله، بیاد کوکو بخوره!؟

اسرا به من یکه خورده نگاه کرد و گفت:

-این تو مغزش چیه؟ «برگشت به سمت نیایش نگاه کرد و گفت»

امیره، تام کروز که نیست!

روی جاکفشی نشستم و گفتم:

-من دارم به چی فکر می کنم شما دو تا به چی فکر می کنید!

اسرا-چی شده؟

نیایش-مامان لوس بازی درنیاری باهاش بهم بزنی ها، واقعا  
کلاهمون میره تو هم.

اسرا-عه! ساکت ببینم چی میگه، چی شد؟ حرفی زد؟!

-نه من میگم چرا بلند میشه هی میاد دم در!

نیایش-بیاد تو؟!

-بیاد تو؟!!! کل محل میدونن ما دو تا خواهر و یه دختریم، میاد دو

ساعت دم در حرف می زنه یا منو می کشونه تو ماشین یا بدتر با

خودش می بره... در و همسایه حرف درمیارن!

نیایش متعجب گفت:

-مامااان!! عهد قجر که نه جگری! یعنی خیلی عقب تری! به همسایه

چه ربطی داره؟!

اسرا-راست میگه من موافقم.

-چیو موافقی؟! پس فردا بهم بخوره همسایه ها بگن دوست پسر

داشت؟!

نیایش-خب داشتی که داشتی.

-نیایش با دمپایی دنبالت می کنم آ، اینجا خارج نیست، ایرانه! منم

به چشم یه زن بیوه دارن می بینند...

نیایش رو به اسرا که داشت یه لقمه تو دهنش می گذاشت گفت:



–متنفرم از این دیالوگش! مامان؟ چرا نمی فهمی که ۲۸سالته، نه

۵۸ یا ۶۸ یا ۷۸!!

–منم برای همین امیر رو وارد زندگیم کردم، منم می خوام یکم متفاوت زندگی کنم اما در و همسایه رد میشن خیره نگاه می کنند...

اسرا پرید وسط حرفم:

–از فضولیه خواهر.

نیایش–برن بمیرن، همیشه سرشون تو کار آدمه!

مکتی کردم و پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم:

–به امیر چطوری بگم نیاد؟

اسرا و نیایش با دهن پر گفتن «نیاااا؟!»

نیایش–مامان میشه گند نرنی؟

–میگم جلوی در نیاد

اسرا–کجا بیاد؟ سر اتوبان؟

نیایش–اصلا به مردم چه؟ من زنگ می زنم به عمو امیر میگم

مامانم مغزش آب آورده

هر هر با اسرا خندیدن و با اخم دمپاییم رو از پام درآوردیم و

پرت کردم خورد تو رون پاش، از جاش پرید و نالید:

-آمی مامان!!

-یامان! من ننه اتم، دوستت که نیستم!

نیایش-آخه داری حرف های... حرفای بیهوده می زنی!

اسرا خندون گفت:

-چرا کتابی حرفی می زنی؟!

نیایش-مادر کی دوازده سال باهات فاصله داره که من برم ازت

بپرسم با مادرت چطوری حرف می زنی که نه بهش بر بخوره نه

بزنت؟! «شلوارشو پایین کشید و گفت» بین مامان! مامان خانم

می دونستی این الان صد و پنجاه ديه داره؟!

-بذار اونورتم بزَنم که رُند بشه.

اسرا-غلط کردی چی دیدی که صد و پنجاه پولشه؟!

نیایش-پول میدی؟ بیا هر جا دلت خواست بزَن!

گوشی نیایش زنگ خورد و از کنارش گوشی رو برداشت، به اسرا

نگاه کردم و با چشم اشاره کرد که سریع گفتم:

-کیه؟

اسرا-همکلاسیا شب کاره خاله جون؟

نیایش-عمو امیره.

– امیره؟!؟! امیر با تو چیکار داره؟

نیایش تماسش رو باز کرد و گفت:

– سلام عمو امیر... خوبم.. چیشده عصبانی ای؟! مامان؟ جلوی در

نشسته... گوشیش؟!!

به دنبال گوشیم راه افتادم و گفتم:

– بگو گوشیشو تو خونه گم کرده و سایلنته

نیایش– شنیدی؟! ... آره آره... آره دیدی؟! ... منم خیلی بدم میاد...

یکه خورده به اسرا گفتم:

– چی میگه؟!!

اسرا– بذار رو اسپیکر ما هم بشنویم.

نیایش– حالا یه چیزی بگم، می دونی الان داشت چی می گفت؟ می

گفت به امیر چطور بگم...

جیغ زدم:

– نیایش!

نیایش تند تند قبل اینکه دستم به گوشی برسه گفت:

– که بگم امیر نیاد جلوی در، تو در و همسایه زشته! «گوشی رو  
ازش گرفتم و نیایش با خنده و صدای بلند گفت» عمو امیر؟  
مغزش آب آورده!

– به خدا نیایش به ولله می زنمت..!  
امیر جدی از پشت گوشی صدام کرد:

– حوا؟!!

– بگرد گوشی بی صاحب منو پیدا کن.. الو امیر..

امیر– به من چی بگی؟!!

به اسرا نگاه کردم که منتظر و پرسشگرا بهم خیره بود، آهسته  
گفتم:

– امیر جان، اینطور که نیایش میگه نه...

امیر– نه طفره نرو بگو، چی میگی؟! نیام که چی بشه؟! به همسایه  
چه ربطی داره آخه؟! تو چه صنمی با همسایه ها داری که از  
حرفشون می ترسی؟!!

– امیر من یه زن بیوه ام از نظر اون...

بلند و قاطع گفت:

– نظر اون برام مهم نیست، تو چی میگی؟ نیام بد میشه که چی؟  
«دستامو وارفته رو هوا گرفتم و با حرص طرف نیایش تکون دادم

و امیر با تحکم و تلخی ادامه داد: «دلم بخواد روزی صد بار میام،  
می خوام ببینم کی زر می زنه تا زردونشو پاره کنم!  
دستمو رو صورتتم کشیدم و گفتم:

– نه امیر سوءتعبیر نشه...

امیر – گوشیت می ذاری کنارت، دوست دارم زنگ که می زنم. پیام  
که میدم.. جواب ندی تا بست پیام بشینم و دلتم تا همسایه هات  
مطمئن بشن که کنار زن بیوه ی اون خونه یه مرد هست...

باید جوابشو بدم... آره ولی چی بدم... چی بگم؟! هزار تا حرف  
میشه زد اما نمی خوام به امیر بگم.. مثلا بگم من قوانین خودمو  
دارم؟ پلک هامو محکم روی هم گذاشتم و پیشونیمو تو دستم  
گرفتم و گفتم:

– امیر من قوانین خودمو...

سریع پرید تو حرفم:

– قوانینی که منو از تو دور کنه از نظر من متغییه!

– نه من نمیگم دور، میگم دم خونه... دم خونه نیا، من تا یه جایی  
میام تو هم...

امیر – باشه میام تو خونه، اینطوری دم در هم نمی ایستیم.

پلک هامو محکم به هم فشار دادم و جمع کردم، چرا این مدلیه؟!  
با لحن کنترل شده گفتم:

–امیر ببین، تو چون مردی، نمی تونی من زن رو درک کنی.. بهت  
حق میدم...

قاطع و حاکم با لحن جدی گفتم:

–آفرین عاقلی که به من حق میدی چون بعد مجبوری حق بدی.  
کلافه و بلند گفتم:

–امیر! من دارم با تو حرف می زنم چرا منو...  
شمرده شمرده گفتم:

–میام در تک تک همسایه هاتونو می زنم، ببینم کی زر می زنه..  
کی نگاه می کنه...  
عاصی شده گفتم:

–امیر بیا، بیا! هرشب بیا صد ساعت دم در، جلوی مغازه بمون،  
واای!! به غلط کردن میندازی آدمو...

امیر خیلی آرام و با لحن دلنشینی گفتم:

–آفرین چشم آهویی من، یادم رفته بود بهت بگم فردا عصر خودم  
میام دنبال تو و نیایش تا بریم رستوران که هم بازیه، هم  
دوستات اینجا می خوان جمع بشن..

از دستش اعصابم بهم ریخته بود، نمی خواستم هم از دستش  
بدم چون تو این یه هفته حس های متفاوتی هم بهم داده بود اما  
نمی خوام تو جبرش باشم، کلافه بودم، عاصی شده گفتم:  
-باشه امیر، باشه.

امیر با رضایت خاطر خیلی آرام انگار نه انگار هیولای چند دقیقه  
ی قبلی باشه، گفت:  
-شب بخیر لعبت من.

موهامو به طرف بالا دادم، لعبت؟! جبرش عجب انسون گره، هر کی  
جای اون بود گره اش می زدم اما اون یه جوری رفتار می کنه که  
نمی خوام تمومش کنم.. برام اسم هایی که می ذاره رو دوست  
دارم، چشم آهوویی! لعبت!  
-مامان!؟!

برگشتم، اسرا و نیایش جلوی در ایستاده بودن و پرسشگر نگاه  
می کردن، سریع گفتم:  
-بریم شام بخوریم.

نیایش-زدی تو ذوقش؟

-نخیر، اینقدر پروئه میگه الان میام زنگ همسایه هاتونو می زنم  
ببینم کی زر می زنه.

نیایش و اسرا غش غش خندیدن و نیایش گفت:

–گفتم من از این خوشم میاد آ

اسرا–چه قلدوریه!

–فردا مهمونیه تو رستورانش.

اسرا–آره مگه یادت نبود؟ اون هفته وعده داد دیگه!

–گفت میاد دنبالمون.

اسرا–شما که زودتر برید، من با ماشین تو میام که تا هشت مغازه باز باشه.

اون شب تا صبح فکرم درگیر امیر بود، نباید همین اول راهی بهش اجازه بدم هر کاری و رفتاری دوست داره با من داشته باشه، هی بکن نکن، یعنی چی؟! اون حرفاشو زد و چهارچوب رفتاری داد منم داد منم دادم، باید قبول کنه، باید قبول کنه! فکر کرده من از این زن هام که هر چی بهم بگن میگن "چشم"؟! نخیر! فردا جوابشو میدم.

به ساعت نگاه کردم، سر صبح بود. گوشه رو برداشتم و توی اینستاگرام چرخی زدم، صفحه ی امیر رو باز کردم.. فقط یه عکس از خودش رو پروفایلش بود و یه پست از پیج رستورانش گذشته بود و رستورانشو تگ کرده بود.. پیجش باز بود هشت هزار نفر هم فالوئر داشت اما خودش من و نیایش رو فالو کرده بود و ده



بیست تا از بازیکن های فوتبال! همین؟! خب فامیل؟! دوست؟! به تاریخ پستش نگاه کردم دیدم سه سال پیش پست زده! پیچشم تازه زده! چقدر عجیب!!

به واتس آپش سر زدم، تایم آنلاین بودن منو نمی زد، از حالت پنهان بودن زمان آنلاین بودن خارج کردمش دیدم برای اون مشخصه، از ظهر ببعد آنلاین نبوده! آخی! چه خوبه اینکه دقیقه به ثانیه تو فضای مجازی نیست.

باز واتس آپمو به حالت اول برگردوندم و فکرم مشغول این شد فردا چی بپوشم؟ نیایش چی می پوشه؟ موهامو می بافم، به نیایش بگم وسط رستوران هی هوار نزنه "مامان"

اون دفعه خیلی درب و داغون رفتیم رستوران، تازه یادم افتاد نیایش اون روز چرا لباس مدرسه تنش نبود؟! لباس با خودش برده بود؟!!

چقدر هیجان زده ام! فردا همه می فهمند واقعا با امیر دوست شدم، لباس رسمی بپوشم یا اسپورت؟! کفش پاشنه بلند می پوشم، با یه شلوار قد نود.. اینطوری رسمی تر میشه.. نه نه این تیپ زمستون نیست..!

نفهمیدم کی خوابم برد، صبح با صدای اسرا بیدار شدم:  
-حوا پاشو ساعت هشت و چهل دقیقه ست.

-دیشب خوابم نمی برد.

نیایش خواب آلود گفت:

-پدر عاشقی بسوزه مامان.

-کوفته! بیدار شدی، بشین درستو بخون عصر امیر میاد دنبالمون  
ها.

سریع حاضر شدم و رفتم مغازه، به گوشیم نگاه کردم دیدم امیر  
پیام زده:

-جیگرم بیدار شدی؟

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم، مور مورم شد، چه خوب  
حرف می زنه.. حالا امروز بهش اخبار نده حوا... بر اش پیام زدم:  
-سلام صبحت بخیر، خواب مونده بودم تازه اومدم مغازه.

پیامو فرستادم اما جوابی نزد. دیگه مشغول کارهای مغازه و  
مشتری هاش شدم و سفارش ها رو یادداشت کردم و با خانوم  
هایی که سبزیجات رو حاضر می کردن تماس گرفتم تا کارها رو  
هندل کنم. اون وسط هم سر تذکر امیر هی به گوشی نگاه می  
کردم...

-مامان؟

نیایش از پله ها بالا اومد، روی اسلش خونه اش یه سوئیشرت پوشیده بود و کلاهشو سرش کشیده بود...

با لب و لوچه ی آویزون اومد تو و گفتم:

- چرا این شکلی؟!

نیایش-مامان؟ خاله اسرا بارونی جدیدمو انداخت تو ماشین لباسشویی دو رنگ شده ، من امشب چی بپوشم ؟ صد بار میگم لباسای منو با هم نندازید!

مشتری اومد داخل و گفتم :

-سلام خوش آمدید

مشتری سفارش می داد و من حاضر می کردم ، نیایش با نق گفت:

-هان؟ امشب چی بپوشم؟

-نیایش من خودم نمی دونم چی بپوشم از من می پرسی؟! بعد هم مگه بارونی می پوشن؟ زمستونه!

نیایش -دوسش داشتم ، خاله اسرا باید بره عینشو بخره..

رو به مشتری گفتم :

- دیگه چی؟

مشتری- بادمجون کبابی هم دارید؟

-نیایش پاشو یه بسته بادمجون کبابی بده

نیایش از جا بلند شد و گفت:

-مامان با توام چی بیوشم؟

عاصی شده نگاش کردم و مشتری یکه خورده گفت :

-مامان؟! گفتم مامان!؟

نیایش چپ چپ نگاه کردم و نیایش گفت:

-مامان جون ندیدید!؟

-آخه مگه میشه؟! چند سالتی عزیزم؟

-سی و هشت ساله.

به نیایش نگاه کردم یعنی لو نده ، الان چشم و چال ما رو در میان

با چشم شورشون...

مشتری با چشمای گرد گفت :

-ماشاءالله ، ماشاءالله ، معلومه شوهرت خیلی خوبه ها که خوب

موندی ، اصلا بهت نمیاد!

-حساب کنم ؟ « حساب مشتری رو کردم و رفت با حرص رو به

نیایش گفتم « مگه نمی گم مامان نگو؟! »

نیایش-چی بگم حوا خانم؟

– اسم نگو تا مشتری بره ، تو حرف بزنی من می فهمم با منی.  
نیایش– مامان چقدر درگیر مردمی ، من « با دندونای روی هم گفت  
« چی بپوشم.

با حرص لباسمو تکون دادم گفتم : منو بپوش ، هی چی بپوشم چی  
بپوشم.

پیام به گوشیم اومد و نیایش سریع گوشه برداشت نگاه کنه  
گفتم:

– نیایش! دست نزن ، من مگه به گوشه تو دست میزنم؟  
نیایش با شیطنت و خنده گفت:

– عمو امیر زده ...

مشتری اومد بالا و گفتم :

– ساکت

مشتری داشت سفارش می داد، به نیایش نگاه کردم داشت پیام  
می داد که با حرص گفتم :

– نیایش!

نیایش– مامان به خدا تو بلد نیستی حرف بزنی دارم حرفای خوب  
می زنم...

– نُچ ..!!

به مشتری نگاه کردم لبخندی پرسشگر را زد و نیایش با شوق گفت  
:

– مامان ، عمو امیر زده . . .

– نیایش بیا برو خونه، پاشو !! گوشه منو بده برو...

نیایش-نه تروخدا مامان.. «تازه مشتری رو دید و گفت» آجیمه  
میگم مامان ها، مامانم که نیست!

مشتری خندید و گفتم:

–ببخشید، دیگه چی بدم؟

مشتری که رفت نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

–بده من گوشه رو، چی زدی؟

نیایش-آیی! بیا سفر جور کردم.

–نیایش برای چی بجای من حرف می زنی؟

نیایش-چون تو حرف نمی زنی، آدم همچین دوست پسری داشته  
باشه باهاش چونه بزنه؟

گوشه رو ازش گرفتم و دیدم امیر جواب زده:

–چرا جیگرم؟

نیایش جای من زده:

–گاهی وقتا اینقدر خسته ام واقعا از خستگی خوابم نمی بره.  
امیر–چند روز سر کار نرو، اینقدر هر روز سر کار بودی خسته  
شدی.

–اینقدر دلم سفر می خواد که حالم جا بیادا!

امیر–میریم عزیزم.

–نیایش رو چیکار کنم؟

امیر–اونم می بریم.

اینو دید ذوق کرد؟! جای من زده بود:

–واقعا میگی امیرجون؟

امیرجون؟!!!! با پنجه ام پس سر نیایش زدم و خندون گفتم:

–مامان گفته میریم یه جای مستی.

–پاشو برو خونه منم الان میام، سفره بنداز تا بیام.

نیایش با قر گفت:

–اوووه، سفر افتادیم...

–الکی دلتو لیف و صابون نزن، سفر! «زیر لب گفتم» دو روزه یارو

رو میشناسیم بریم سفر!!؟

زنگ زدم به امیر و سریع جواب داد و گفت:

امیر-جیگرم؟ دستم بنده زنگ می زنم.

تماس رو قطع کردم، بهتره چیزی نگم، حالا همیشه تو شک این می مونه که منم دارم جواب پیامشو میدم یا نیایش؟

نیایش اینقدر تکرار کرد و اصرار کرد تا که بعد از ظهر رفتیم و یه بارونی جدید خرید، توی راه امیر زنگ زد و گفت:

-چرا در رو باز نمی کنید؟

-مگه رسیدی؟ «به ساعت نگاه کردم و گفتم» ساعت شش نشده هنوز!

امیر-خب؟

-مگه ساعت هشت قرار نیست؟

امیر-تو بقیه ای؟ می خوام پیشم باشی.

قلبم فرو ریخت، نیم نگاهی به نیایش کردم که سرش تو گوشه بود و گفتم:

-دو دقیقه دیگه می رسیم.

امیر جدی پرسید:

-کجا بودی؟!

یکه خورده چشمامو گرد کردم! چرا صاحب اختیار شده؟!  
نرسیده...



جواب نده حوا تا بفهمه حدشو! به قول خودش باید نگه داره!  
-نیایش... بارونی می خواست، مجبورم کرده بریم بر اش بخرم.

امیر- صبر می کردید منم میومدم با هم می رفتیم!

-امیر من الان دیگه مغز ندارم، نیایش همه رو خورده..!

امیر خندید و گفت:

-بیایید منتظرم.

نیایش بلند گفت:

-عمو امیر منم زبونم ریش درآورده!

امیر با خنده گفت:

-وروجک!

تماس رو قطع کردم، چرا سفت برخورد نمی کنی حوا؟! شل شدی؟!  
نه بینمش بهش میگم! دیدی چطوری شاکی گفت «کجا بودی؟»  
دیگه رفت و آمد منو چرا چک می کنه؟! من اصلا می پرسم با کی  
میری با کی میای؟! وقتی با یکی رفتاری نامتعارف می کنند با بیینه  
چه برخوردی داره که دیگران به خودشون اجازه میدن هر جوری  
می خوان باهاش برخورد کنند...

توی کوچه پیچیدم و دیدم امیر جلوی در، تکیه داده به ماشین.  
چرا جلوی مغازه نرفته؟ حداقل با اسرا حرف بزنه سرگرم بشه تا

ما بیایم، از این حرکتش خوشم اومد...! حتی طرف خواهرم هم  
برای معاشرت کوتاه و عادی نرفته..! من چی میگم؟!؟! به اینکه  
امیر با اسرا حرف بزنه یعنی حسادت می کنم؟!؟! بیا! دیوونه شدم  
رفت!

ماشین رو نگه داشتتم، به روی من و نیایش لبخند زد.. شلوار فیت  
تنش، پالتوی طوسی رنگش، چقدر رسمیش کرده و خوش تیپ! یه  
آن یاد یکی از عکسای دیوید بکهام افتادم، دقیقا همچین تیپی  
داشت!

نیایش-سلام، چرا نرفتی تو مغازه بشینی!؟

امیر-خواستم اینجا بایستم تا در و همسایه بفهمند نباید درمورد  
مادرت حرف مفت بزنند.

لبمو گزیدم و چشم درشت کردم و به خیابون و مغازه دار ها نگاه  
کردم و زیر لب گفتم:

-اصلا عار و ناموس سرش نیستا!

در ماشین رو قفل کردم و دیدم نیایش مشتشو طرف امیر گرفته  
و میگه:

-از اینا بلدی؟

امیر مشتشو به مشت نیایش زد و دستاشونو برگردوندن... خوبه!  
حداقل با این یکی می سازه...

–سلام

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

–سلام صنم من.

یکه خورده در حالی که آخرین حرکت دست رو با نیایش می زدن و  
می خندیدن با اخم گفتم:

–صنم کیه؟!!

امیر چشماشو درشت کرد و گفت:

–صنم کیه؟ «دست انداخت دور شونه ی نیایش و گفت» صنم

تویی، یعنی معشوق زیبارو!

نیایش سوتی زد و گفت:

–اووووه کی میره این همه راه رو!!

اوووف من گُر گرفتم! امیر بینی نیایش رو گرفت و گفت:

–وروجک!

رهاش کرد و سمت در عقب ماشین رفت و در رو باز کرد و پاکت

دسته دار پالتوی نیایش رو بهش دادم و گفتم:

–بیا مغزخور!

امیر با یه دسته ی بزرگ، بزرگ!! گل های صورتی ساق بلند که دورش کاغذ بزرگ کاهی کرم رنگ بسته شده بود از بین در خارج شد و من و نیایش چهارچشمی به امیر نگاه کردیم، امیر گفت:

– اینجا یکی دیشب اخماش پایین بود!

نیایش با شور گفت:

– اووه ماااااان! خوش به حالت!

من شوکه و دست پاچه به دور و بر نگاه کردم و گفتم:

– اُنع! اُنع! ام .. امیر ..!!

کف دستامو رو به هم جلوی دهنم گرفتم، چقدر گل ها خوشگل و تازه بودن! تا به امیر نگاه کردم دیدم نگاهش جدیه! چی شد؟! دستامو از جلوی دهنم پایین آوردم و تا خواستم به دور و بر نگاه کنم شاکی و با لحن محکم و تن صدای آروم گفتم:

– نگاه نکن.

با چشمای خیره به امیر نگاه کردم که همونطوری نگاه می کرد، نیایش آروم گفت:

– وای دیدی چی شد؟! مردم و کاسب ها دیدن.

حس می کردم بین دو تا زبون نفهم گیر کردم! صورتم گر گرفته بود! من اونجا هم زندگی می کردم هم کار می کردم، محله هم

محل زندگی بود هم پر مغازه... همه هم همدیگه رو می شناختن... شالمو جلو کشیدم و به نیایش گفتم:

—در رو باز کن. «طرف امیر رفتم، هنوز نگام می کرد اما من نگاش نمی کردم، چشم ازش گرفتم و گفتم» ما باید حاضر بشیم.  
امیر—بله می دونم.

نیایش—بفرمایید، بفرمایید.

دل می خواد این بچه رو با کمر بند بزنم، امیر هم دستشو بین دو کتفم گذاشت! دلم می خواد کله ام رو به در آهنی خونه بزنم، از قصد کاری می کنه که من گفتم نکنه! پشت من اومد تو خونه، هیچی دیگه من دیشب گفتم «جلوی در نیا» امروز با گل اومده و توی خونه میاد، چقدر جسوره! تو لالی حوا...! آره من لالم، چرا هیچی نمیگم؟! چرا...؟! من اصلا اینطوری نیستم، چرا... نمی تونم بگم مثلاً «امیر جان ببخشید، شما نمی تونی داخل بیای، متوجه هستی که ما اینجا سه تا زن و دختر تنهایییم، درست نیست!» حوا تا تو بیای فکر کنی امیر رفت تو و دارن با نیایش دنبال گلدون می گردن...!

دست رو صورتتم کشیدم و پووفی کردم، امیر گفت:

—کدومتون زودتر حاضر میشین؟

نیایش—هیچکدوم، جفتمون خانومیم آ!

امیر-یعنی دوچندان باید پیر بشم؟ «نیایش خندید و امیر رو به من متعجب گفت» عزیزم تو داری دقیقا چیکار می کنی؟

داشتم وسط خونه که نون خرده ریخته بود رو با دست جمع می کردم، حواسم نبود!!! از جا بلند شدم و سریع گفتم:

-نون ریخته بود گفتم گناه داره زیر پا.

امیر جوری نگام می کرد انگاری با نگاهش می گفت «فهمیدم چی تو سرته ولی از قصد هزار بار دیگه میام تو خونه ات، خونسرد، پیروز!» رنگ نگاهش جسورتر شد و گفت:

-چشم سیاه یه گلدون بده.

-امیر ممنون، خیلی خوشگلن.

نگاهش از بالا به سمتم سر ازیر می شد! نیایش کجا رفت؟

امیر-ولی انگار اینقدر نبودن که تو به هیجان بیفتی!

-نه... من که ذوق کردم!

امیر-من فکر می کنم عکس العمل احتمالی و دست کمش اینه که طرفو بغل کنی. «تا نگام خواست به طرف بالا بره محکم گفت» به من نگاه کن.

حس کردم خرخره ی نگاهمو گرفت! امیر چی میگه؟! چرا اینطوری می کنه؟!!

امیر نزدیکتر اومد و آروم با لحن مسالمت آمیزی گفت:

– با دیگران برام محدودیت نذار جیگرم؛ نیایش بهونه ی خوبی نیست.

این حرفش یعنی برای محدود کردنش دنبال توسل به نیایش نباشم.

– امیر من... من هر کاری رو... «به هر جایی نگاه می کردم جز چشماش» انجام بدم چون نیایش...

گردنشو کج کرد و مقابل نگاهم قرار داد، باهاش چشم تو چشم شدم، حرفمو یادم رفت، امیر خونسرد و با لبخندی منحصر بفرد پرسید:

– آهان... حالا بگو خب؟ نیایش یاد می گیره؟ یاد می گیره کیو بغل

کنه؟ منو؟! من جای پدرشم! لابد اگر تو مادرش باشی من میرم جای پدرش... «سرشو با زاویه ی کمی از بالا تکون داد و چشماشو ریز کرد و گفت» خدا رو چه دیدی! شاید همین شد، هیچ کسی فردا رو ندیده.. اما نسبت به بقیه، قبل تو حتما خودم می فهمم که اونوقت با نیایش که نه، با اون بی پدر کار دارم!

چه متلکی بهم انداخت! که هفته قبل اون بود که فهمید نیایش کلاس فوق العاده نیست، همین الان عدم آگاهیمو زد تو سرم! بالاخره زبون باز کردم:

-تو اونوقت کی نیایشی!؟

-چون من مقصر رفتار نیایش بودم، می تونم هر صاحب اختیاری که مجاز باشه، باشم! گفتم که، وقتی تو به من مربوطی، چیزهایی که به تو مربوطن هم به من مربوطن! و ... به تو فقط نیایش مربوطه و من اینو پذیرفتم.

-نیایش نیاز به پدر نداره.

امیر پوزخندشو کج تر رو لبش نشوند و چشماشو درشت کرد و گردنشو عقب داد و گفت:

-بیا حرفای کل این هفته ات رو با هم مرور کنیم...

-امیر! از حرفای من سوءاستفاده نکن.

امیر چشماشو درشت کرد و گفت:

-وقتی بخوای جلوی من بایستی از همچی در مقابلت سوءاستفاده می کنم...

حس کردم تو صورتم خون دوئید، کله ام داغ کرد.. تا اومدم لب باز کنم انگشتشو رو لبم گذاشت، از بالا که بهم نگاه می کرد بی حرف می گفت که زورش بهم می چربه...

امیر-حرفم کامل نشد، تو با من خو نگرفتی، برای همین مقابله می کنی، این رابطه برام مهم شده.. بهش بها میدم، هر چی باشه زنی



که مقابلمه برام می ارزه به صد تا دختر بکر و خاص تر.. منو از خودت جدا نکن، حرصم درمیاد!

قلبم چی میگه؟! تند تند می زنه! دستشو پایین آوردم و گفتم:  
-گفتی از آدمی که حدشو نمی دونه...

تند، قاطع و جدی با اون نگاه تیزش گفت:  
-حد من توئی.

مثل خودش جواب دادم:

-امیر داری سریع پیش میری...

امیر هم با تشدید و مکث بین کلمات گفت:  
-برام اهمیتی نداره!

-یعنی چی!!!؟

امیر حین اینکه تو چشمام خیره نگاه می کرد، بلند گفت:  
-نیایش داری حاضر میشی؟

نیایش-آره، راحت باشید!

محکم چنگ به پایین فکم زدم و گفتم:  
-بیبهع!!

امیر با تاکید گفت:

–اون بیشتر از تو متوجه این رابطه ست...–

با کف دستم از حرص دو سه مرتبه به بازوش زدم و با حرص  
گفتم:

–نکن.. نکن...–

امیر خندید... لعنتی چقدر قیافه اش جذاب و خاص میشه وقتی  
می خنده، دست انداخت دور گردنم، هر چی زور زدم بره عقب  
زورم نمی رسید... بالای سرمو بوسید و گفت:

–عادت کن، خب؟ آفرین بعلت من، بدو برو حاضر شو.

زیر لب به خودم گفتم:

–لال، لال... آه!

موهامو با حرص شونه می کردم، من چرا الان هیچی بهش نمی  
گم؟! نیایش بیشعور میگه راحت باشید! این کی برای من کدخدا  
شده؟! اون داره بدتر به امیر بال و پر میده! معلومه چون امیر  
کارائی میکنه که نیا (نیایش) دوست داره! مداد تو چشمم  
کشیدم، این همه سال یه تنه بچه بزرگ کن بعد با یه غریبه که یه  
هفته ست اومده عیاق بشه.. من چه بدبخت و بدشانسی ام! تا رژ  
برداشتم امیر از پشت سرم گفت:

–قرمز نزن.

از تو آئینه نگاش کردم و به رژ نگاهی انداختم و امیر گفت:

–لبت درشته، قرمزُ فقط برای من می زنی!

با چشم های گرد از تو آئینه نگاش کردم و برگشتم چشم تو چشم  
نگاش کردم و گفتم:

–امیر چرا اینقدر دستور میدی؟!

حق بجانب گفت:

–چون دوست دخترمی.

–نخریدی که!

دست به جیب شلوارش که پالتوش پشت ساعدش رفته بود از  
بالا به طرفم نگاه کرد و گفت:

–چنده؟ میخرم!

تهدیدی گفتم:

–امیرخان با من مودب حرف بزن!

امیر–کی بی احترامیتُ کرد؟ خودم سرشو بکنم.

–امیر؟ من اینم.. من الان...

–بزن اما کسی نگاش سمت لب تو بره، کله ی من تو صورتش می  
خوره، قبول؟

با حرص و دندون های روی هم گفتم:

–امیر! نیومده...

امیر بلندتر و با جذبۀ... جذبۀ... چشمش انگار نیزه دار شدن!  
انگار آتیش یه آن از چشمش بارید، با صدای دورگه گفت:

–نیومده، زوده، شروع نشده... برای من مفهوم نداره! الان تو  
زندگی منی، چپ نگاه جفتتون کنن پاره می کنم! پس حد خودتو  
بدون.

از اتاق بیرون رفت. من هاج و واج نگاهش می کردم! با من بود؟!  
نیایش رو پله ها دیدم، سریع دوئید بالا، از صدای امیر پایین  
اومده.. از غیرتش خوشم اومد ولی چه زوری به سرم وارد می  
شد! هی رژ نزدیک لبم کردم، دوباره درشو بستم.. مجدد درشو  
باز کردم، نزدیک لبم کردم، یاد تهدیدش افتادم و درشو بستم...  
پلکمو رو هم جوری فشار دادم که چشمم جمع شد، آخرش هم یه  
رژ مات شکلاتی کمرنگ برداشتم و زدم، خودمو توجیه کردم که  
حوصله مسخره بازی ندارم، بیهو دعوا راه می اندازه و اعصابمو  
خردتر می کنه..

در اتاق رو بستم و یه جین یخی زاپدار پوشیدم با یه بلوز جذب  
تقریبا بلند مشکی، روش یه کاپ خز پوشیدم و شال مشکی سرم  
کردم.. خودمو تو آینه نگاه کردم، موهام باز بود و دورم ریخته

بود.. از در اتاق بیرون اومدم، امیر رو مبل نشسته بود و تکیه داده بود و زل زده بود به فرش.. نگاهش اول سمت من چرخید و بعد گردنش.. ناخودآگاه منتظر شدم ببینم چی میگه، با نگاهش اسکنم کرد، چشم ها، موها، لب، موها دوباره، خز، حد بلوز، شلوار، زاپ سمت راست و بعد چپ، دوباره برگشت نگاه به سمت چشم ها و یه لبخند که پشتش کلی حرفه...

شاکی گفتم:

-امیر؟ اگر ایراد بگیری نمیام! فهمیدی؟ منو داری عصبانی می کنی.

امیر چشماشو درشت کرد و گفت:

-نه بابا!، اینطوری نگو منو می ترسونی.

با حرص و ام نگاهش کردم و گفت:

-نیایش رو صدا کن.

-نیا؟

هنوز خیره نگاهش می کردم و با لبخندی مرموز نگاهم می کرد.

نیایش از پله ها پایین اومد و گفت:

-من حاضرم.

اصلاً نیایش نگاه نکردم، همچنان به امیر نگاه می‌کردم که دیدم  
نگاش عوض شد و با مهربونی لبخندی زد و گفت:

– وروجک موهات چه خوشکل شده.

سریع به نیایش نگاه کردم، موهاشو فر کرده بود! نیایش پرسید:

– بهم میاد؟

امیر – خیلی خوشکل تر شدی.

لاله به من بگه خوشکل شدم؟! داری به نیایش حسادت می‌کنی  
حوا! خب من دوست دخترشم، نیایش دختر منه! برای چی اصلاً از  
نیایش ... وای من چی میگم خدایا دیوونه نشم!!

نیایش – مامان منو دیدی؟

– آره مامان، خیلی بهت میاد.

نیایش – ندیده‌ها، دروغ میگه!

برگشتم نیایش نگاه کردم و گفتم:

– دیگه چطوری بینم؟! دیدم، خیلی بامزه شدی، امام موی صاف

خیلی بیشتر بهت میاد.

نیایش – تو ذوق زن!

به پشت سرم نگاه کرد و خندید. برگشتم به پشت سرم نگاه

کردم دیدم امیر بهم لبخند پهنی میزنه؛ جدی گفتم:

– چرا راه نمی افتید؟!

نیایش سریع دوئید و از در بیرون رفت، امیر از پشت دور کمرمو  
با یه دستش گرفت، قلبم هُری ریخت، از پشت سرم تو گوشم  
نجوا کرد:

– آخه زن اینقدر لعبت؟! به تو در گوشت میگم چقدر خوشکلی.

خاک... خاک... آره خاک تو سرم اینقدر ضایع حرف زدم و نگاه  
کردم که امیر فهمید حسادت کردم! دستشو خواستم از خودم دور  
کنم که محکم تر دورمو گرفت و گفت:

– لعبت اینقدر حسود؟! آتیش به پا میکنه ها، از من گفتن!

رهام کرد، قلبم قیام کرده بود.. حس می کردم تو سینه ام داره  
رپ اعتراضی میخونه! دوب دوب.. دوب دوب... دست بهم میزنه  
حالم یه طوری میشه، چرا دست میزنه؟! لابد دوست ها دست  
میزنن...

بوتمو برداشتم، من مثل دیوونه ها با خودم چک و چونه می زدم،  
نیایش گوشه رو داده بود امیر.. چپ و راست فیگور می گرفت و  
امیر ازش عکس می گرفت، دلم می خواد گوشه بشکونم! زیر لب  
گفتم:

– لعنت خدا به جون شیطان، خاک به سرت، بچته...!! لعنت خدا..

لعنت خدا..!

در حال رو قفل کردم و امیر گفت:

– وروجک بسه دیگه بدو ببینم...

از در اصلی خارج شدیم و گفتم:

– یه لحظه برم به اسرا بگم که ما داریم میریم و پیام.

رفتم سمت مغازه و اسرا که مشتری داشت تا منو دید گفت:

– برید، منم الان مغازه رو می بندم و میرم حاضر میشم، سوئیچ  
خونه ست؟

– آره روی جاکفشیه.

اسرا – خیلی خوشکل شدی ها.

چشمکی بهم زد و با لبخندی جوابشو دادم و از پله پایین اومدم،

دیدم امیر بیرون و ایستاده دم پنجره ی عقب و داره می خنده،

صدای پامو شنید و در رو باز کرد، چه حرکت جذابی!!! آهسته

زیرچشمی به کاسب هایی که نگاه می کردن نظری انداختم..

خجالت می کشیدم، حالا چی میگن؟! رسیدم به امیر و گفتم:

– مرسی، زحمت نکش.

– باشه از این زحمت ها لعبت چشم آهویی.

لعبت چه هی میگه! اینقدر حوا نمیگه که چشم آهویی صدا میکنه!

تو ماشین نشستم و نیایش تند گفت:



–مغازه دار ها رو!

–هیس، الان...

نیایش با هیجان گفت:

–امیر رو...!!!

سرمو خم کردم و دیدم امیر یه جوری شاکی به همه نگاه کرد که نصف بیشترشون رفتن تو مغازه و لاک خودشون، زیر لب با عجله گفتم:

–هیچی نگو.

امیر نشست و گفت:

–اسرا با ماشین تو میاد؟

–آره، گفت الان راه می افته.

نیایش–عمو امیر؟ آهنگ چی داری؟ چه ضبط باحالیه! بلوتوث داره من بهش وصل بشم؟!

امیر–صبر کن الان بهش وصل میشی.. چند ساله تو این محل هستی؟

–هشت ساله.

امیر–قبلش کجا بودید؟

-پیش مامانم، نیایش که کلاس دوم رو تموم کرد جدا شدیم،  
چون داشت چند تربیته می شد...

نیایش-خیر چون مامان بدش میاد کسی کمکش کنه!  
-نیایش!

نیایش- وگرنه عمو امیر؟ دایی هام و بابا پرهام و مامان شهلا خیلی  
خوبن البته تازگی ها دایی پارسام شاخ شده!

-شاخ شده یعنی چی نیایش؟! داییت اگه حرفی بهت می زنه برای  
اینه که دوستت داره.

نیایش-دوست ندارم کسی جز تو به من امر و نهی کنه، تو هم  
چون مامانمی..

امیر-پس برای تو خوب شد که جدا شدین، کمتر امر و نهی  
میشنوی آره؟

نیایش-آخه همه فکر می کنند چون من بی پدر هستم می تونند  
جای بابای منو بگیرن!! من اصلا نمی دونم بابا یعنی چی بعد بقیه  
اداشو می خوان دربیارن...

برگشتم شاکی به نیایش نگاه کردم و بی صدا گفتم "ساکت شو  
دیگه" ؛ نیایش هم با قهر رو از من برگردوند...

امیر-پدر منم که مُرد، هر کی بهم دستور می داد حرصم می گرفت.

-خدارحمتشون کنه.

امیر-خدا عموی تو هم بیامرزه، چی بود اسمش؟ گفتی مادرت همیشه بر اش خیرات میده.

لبخندی زدم و گفتم:

-عمورئوف.

نیایش-مامان شها یه حلوایی داره مخصوص خودشه، طعمش خیلی فرق داره! میگه اونو عموی مامان خیلی دوست داشته، همیشه اونو می پزه...

صدای ویبره ی گوشی اومد و گفتم:

-برای کیه؟ صدای ویبره میاد...

چشمم به مانیتور خورد که روش نوشته بود "babe" ، به امیر نگاه کردم که دیدم رنگ نگاهش کاملا جدی هست و داره از آینه به نیایش نگاه می کنه.. من اول فکر کردم گوشی امیره!! مانیتور از حالت بلوتوث خارج شد، برگشتم به نیایش نگاه کردم و نیایش با نیم نگاهی به من سریع یه چیزی تایپ کرد، گفتم:

-جواب بده!

نیایش سرشو به معنی "نه" تکون داد و گفت:

—دوستم نسترنه، حرف زیاد می زنه، بعدا جوابشو میدم الان حوصلشو ندارم..

—اونقدر بی حوصله ای اونوقت اسمشو پیب و عزیز سیو کردی؟!!

نیایش—تو کجا دیدی؟! «نگاهش به ضبط افتاد و فوری گفت»  
مامان الکیه! تو چه ساده ای!

—من اگر ساده نبودم تو از اعتماد من سوءاستفاده نمی کردی!!  
صاف نشستم و گفتم:

—مامان الان می خوامی کوفتمون کنی؟

جوابی ندادم و سکوت تو ماشین حکمرانی می کرد، فکرم فقط و فقط پیش تماس تلفنیش بود... خیابون ها شلوغ بود، امیر گفت:

—امشب بازی، چه خبره!؟

—کاش اسرا هم با ما میومد، کلی تو ترافیک می مونه.

امیر—بازی هشت و نیم شروع میشه، تا اسرا بیاد خلوت تر میشه.

گوشیم زنگ خورد، مامان بود. جواب دادم و حرف زدیم، گفت که

آخر شب بریم خونشون. نیایش گفته که فردا باید کلی درس

بخونه و نمیشه، مامان هم قبول کرد. تماس رو که قطع کردم وارد

پارکینگ رستوران شدیم، دو نفر سمت امیر اومدن و امیر دستشو بین دو کتفم گذاشت و گفت:

– شما برید تو وی آی پی بنشینید تا من پیام.

– وی آی پی کجاست؟

امیر به وسط سالن که یه فضای مجزا بود اشاره کرد و نیایش گفت:

– عمو امیر همیشه بریم سمت پرده پروژکتور؟

امیر به سمت پرده نگاه کرد و رو به پرسنلی که اونجا بودن پرسید:

– کسی رزرو کرده؟

یکیشون گفت:

– نه ولی تو لیست انتظار وی آی پی رو داریم.

– امیر؟ همونجا بنشینیم، مشتری داری بفرست وی آی پی.

نیایش– الان فوتبال داره، وی آی پی رو کی میشناسه؟!

امیر پوزخندی از خنده زد و گفت:

– برو همونجا و روجک «رو به پرسنل کرد و گفت» سرویس

پذیرایی بچینید اونجا «رو به من گفت» عزیزم برو من میام، یه

سر و گوشه‌ی آب بدم ببینم اوضاع چطوره.

سری تکون دادم و رفتم به سمت جایگاهی که جلوی پرده بود،  
هفت تا مبل نیم دایره ای بزرگ بهم چسبیده که وسطش یه میز  
بزرگ بود. نیایش تا نشست با نیش باز گفت:

– اینجا خوبه، آدم راحت لم می‌ده.

– هیچکس از بچه‌ها نیومده.

نیایش– کی هستن؟

– دوستای قدیمی دیگه.

نیایش– اون هفته دور همی بودید؟!

وای تازه یادم افتاد پیش نیایش سوتی دادم، الان اینا که بیان  
هم می‌خوان دوستی من و امیر رو بگن، نفسی کشیدم و گفتم:

– آره

– حوا!!؟

سر بلند کردم دیدم افراسط، خندیدم و دست دادم باهاش،  
گفتم:

– سلام

افرا– سلام پس اسرا کو؟

– تو راهه، سر کاری الان؟

افرا-آره ولی میام پیشتون، چطوری دختر فرفری؟ چه بامزه شدی.

نیایش-خوبم مرسی، تو اینجا کار می کنی؟ پیش عموامیر؟

افرا با خنده گفت:

-شد عمو امیر؟ این یعنی رابطه شکل گرفته هان؟ «با خنده ادامه

داد» امیر مخی که کسی نمی تونست بزنه رو زد.

نیایش-مگه کی دیگه می خواسته مخ مامانو بزنه؟!

افرا-همه.

نیایش با چشم های گرد پرسید:

-همه؟!

-ای بابا چرت میگه تو چرا باور می کنی، برو سر کارت، برو...

با دست اشاره کردم که افرا ادامه نده و نیایش گفت:

-مامان چرا منو می پیچونی؟ اینقدر بدم میاد فکر می کنی من بچه

ام!

-من یه بار مهمونی و دورهمی رفتم اون هم اون هفته بود!

-پس عموامیر رو کجا دیدی؟ تازه الان فهمیدم که با عموامیر تازه

دوست شدی، دورغگو!

نیایش ازم رو برگردوند، دست رو صورت‌م کشیدم.. وای من چرا  
یه خالی بندی ساده هم بلد نیستم!

–نیایش؟

نیایش–با من حرف نزن مامان، تو خودت اعتمادی که من دارم رو  
می شکونی بعد حرف از اعتماد شکوندن من می زنی؟!

–بخاطر همین رفتارها بهت نمی گم.

نیایش نگام کرد و گفت:

–مامان من تو رو درک می کنم، اما تو منو درک نمی کنی!

کم کم دوست هامون اومدن، امیر میومد و یه سلامی می داد، یه  
نگاه به زاپ شلوار من می کرد و می رفت! یعنی نگاهش به یه  
جایی رسید که نیایش گفت:

–مامان؟ عموامیر اگر توی اون زاپ شلوارت دستمال کاغذی  
نچپوند من اسمو عوض می کنم!

با حرص گفتم:

–اگر این کار رو نکرد تو یه چیزی بگو که بکنه، خب؟!

نیایش شونه بالا داد و تا پرده ی پروژکتور رو دید گفت:

–خب خب دیگه حرفاتونو بذارید برای بعد فوتبال.

پسرهای جمع با خنده پرسیدن:



-نیایش تو فوتبالی ای؟!!

نیایش-من سر دهم در راه فوتبال...

سه تا گارسون اومدن روی میزهای جلوی ما چیپس و پنیر و سس  
سالسا گذاشتن و امیر اشاره کرد به یه میز دیگه و با بیسیمی که  
تو دستش بود گفت:

-افرا؟ چرا میز سه دوساعته منتظر سرویسن؟!!

افرا از اونور بیسیم گفت:

-الان رسیدگی می کنم.

امیر اومد کنار من نشست و نیایش گفت:

-عمو امیر؟ یکی اینجا حرف مفت به تیم ما بزنه چی میشه؟

امیر لبخندی پهن زد و گفت:

-حادثه جویی، بد!

نیایش-عه یعنی چی مگه داریم اصلا؟!!

امیر-اینجا کسی حرفی نمی زنه، بزنه هم محترمانه بیرونش می  
کنیم.

-الان صدا تو مخ کسی نمیره؟

امیر-قبل از ورود بهشون اطلاع میدیم امشب مثلاً یه بازی مهم فوتباله، می‌گیم که رستوران پخش زنده داره آیا اذیت نمی‌شید؟! اونایی هم که می‌گن اذیت میشن به حیاط یا طبقه ی بالا میرن...  
-مگه اینجا حیاط داره؟ طبقه ی بالا هم داره!؟

امیر با شیپنت نگام کرد و لبخندی تخس زد و نگاهش به نیایش افتاد.. مدل لبخندش عوض شد و مهربون با لب خندون گفت :  
-بله داره... «قشنگ معلوم بود حرفشو خورده، نیایش تا روشو برگردوند امیر توی گوشه گفت» طبقه ی بالا خیلی وی آی پیه!!  
-یعنی چی؟!؟

امیر-یعنی «از چشماش شیپونی می ریخت، با اون پوزخند کجش گفت» میرن تو کار هم.. ما هم کاری باهاشون نداریم..  
اول یکه خورده نگاهش کردم و بعد یادم افتاد رستوران ها دوربین مداربسته دارن که یه ارگانی روشن نظارت می کنه،  
چشمامو ریز کردم و گفتم:

-چرا الکی میگی امیر؟! مگه اینجا دوربین و نظارت نداره؟!  
امیر خندید و گفت:

-یعنی همیشه بالا رو مکان کرد؟  
خنده ام گرفت از حرفش و گفتم:

– دست میندازی؟

امیر– خب میریم خونه ی من.

خنده ام گرفته بود، با کف دستم آروم زدم سر زانوش... نیایش  
با حرص رو به چند تا از دخترها و پسرها گفت:

– آه چرا اینقدر حرف می زنید؟! بازی رو نگاه کنید! «برگشت به  
سمت من نگاهی انداخت و گفت» ماما حرف نزن ها، تمرکز من  
بهم می خوره.

– مگه تو داری بازی می کنی؟ سر درست اینطوری تمرکز نداری!  
نیایش با اخم گفت:

– ماما ان!

– یاما ان! چته؟!

امیر– پاشو بیا اینور، من بیبتون بشینم دعواتون نشه.

امیر بلند شد بین من و نیایش نشست و باز به زاپ شلوارم نگاه  
کرد. با آرنج زدم بهش و شاکی سرشو آورد نزدیکتر و در حالی که  
دم شالمو روی پام می کشید گفت:

– پای سفیدتو اینقدر انداختی بیرون که من سم بساوم؟!  
یکه خورده گفتم:

– امیر!!! پای سفیدت چیه؟!!! «با اخمی پررنگ گفتم» هیچکس مثل تو نگاش اینقدر رو این زاپ ها زوم نیست.

امیر– اون که گه می خورن نگاه کنن! «چشمامو دیگه جا نداشت بیش از این باز کنم، مخم سوت کشید!! امیر شمرده شمرده در حالی که سرش نزدیک گوشم بود گفت» من میگم هر جور تو می خوای بگرد اما حدتو نگه دار! من خارج از ایران نصف عمرمو زندگی کردم، اونور کسی پوشیده نیست کسی هم توجه به پوشش نداره، کسی هم خودشو نمی پوشونه بعد یه تیکه از بدنشو بندازه بیرون که نظر بقیه جلب بشه!! این جریان ایران و خارج نداره زاپ شلوار تو فقط وقتی می تونه موجه باشه که یه آدم بیق سیب زمینی بی رگ کنارت باشه! من تو رو تو جبر نمی ذارم، دارم میگم جلب توجه نکن! جلب توجه برای یه نفر می تونی بکنی اونم منم!!

عقب فرستادمش و آهسته گفتم:

– نمی خوام جلب توجه کنم!!

امیر دستشو روی رون پام گذاشت، دستشو خواستم پس بزنم که محکم تر گرفت و گفت:

– این چیه پس؟ این بچه پوشیده تر از توئه! یه بلوز پوشیدی کوتاه، هیچی نگفتم.. موهاتو دورت ریختی هیچی، دیگه اینو الان کجای مغزم بذارم که نبینم؟!

با حرص گفتم:

–امیر منو محدود نکن من ...

امیر–محدود می کنم تا درست رفتار کنی، در و همسایه ات

نمیگن این زن چرا اینطوری می پوشه؟!

یکه خورده با چشم های گرد گفتم:

–امیر متلک میندازی؟!!!

امیر صاف نشست، کتشو درست کرد و به طرف پرده پروژکتور

نگاه کرد و گفت:

–هر جور می خوای حساب کن «رو به نیایش گفت» چیپس چرا

برنمیداری؟!

درونم چند تا حس بود.. حرص، خشم، پشیمونی، یه فکر می گفت

"پسرا رو هر کسی حساس نیستن" ... نمی تونه منو محدود کنه،

اون فقط دوسته ولی نمیخوام اجازه بدم درموردم هر فکری

بکنه...

اسرا تازه رسید و همه شلوغ کردن، اینقدر که نیایش پاشد رفت

سر مبلی که نزدیکتر به پرده بود نشست و امیر گفت:

–اون پسره بچه ی خوبیه؟

یکه خورده گفتم:

-کی؟!

امیر- اونی که نیایش پیشش نشسته؟

به طرف نیایش نگاه کردم، برگشتم به امیر نگاه کردم، منتظر جواب بود! گفتم:

-همه میدونن نیایش بچه ی منه!! کسی هم بهش نظر نداره.

«امیر جدی تر نگاه کرد و گفتم» خیلی دور پدرانه برداشتی ها!!

امیر- آخه سنم، سن شتر پیغمبره! واسه زن و بچه ی دیگران صاحب اختیار شدم!!!

از جا بلند شد، شوکه نگاش کردم! چرا اینقدر حرص داشت این جوابش؟!

به طرف نیایش رفت و یه چیزی بهش گفت و نیایش کف دستشو به طرفش برد و تکون داد و امیر به یه سمت دیگه رفت... اسرا بهم اشاره کرد که "چیشد؟"

سرمو به طرفین تکون دادم.. رفتارش رو مغزم رفته بود، یکی هم داره جای خالی صارم درست پر می کنه من شاخ می زنم و میگم رفتارش اشتباهه!!

از حرصم اون ظرف چیپس رو برداشتم و تند تند اونو می خوردم، صدای خنده ی نیایش توجهمو جلب کرد.. دیدم داره با بقیه می خنده، منم قبلا هیچی برام مهم نبود، تو این یک هفته که امیر

اومده اندازه ی صد سال تاثیر گذاشته.. الان کجاست؟ دور و  
برمو نگاه کردم دیدم افرا داره طرف ما میاد، سما گفت:

–ببین دوست پسرت داداشمو کشت!

–اون قاتله! همین الان منم کشت!

سما و اسرا سریع جابجا شدن و جلو اومدن و گفتن:

–چیشده؟

–گیر میده آءهع! من همیشه خودم بودم، الان برای چی گیر

میده؟!

اسرا–گیر چی؟

–رژ قرمز نزن لبت به اندازه کافی درشت هست، شلوار زاپ دار

نپوش..!! یعنی اینقدر زاپ...

شالمو کنار زدم، زاپ رو نشون دادم و سما گفت:

–این زاپه؟! این جر خوردگیه!

سه تایی خندیدیم و افرا اومد نشست کنارمون و گفت:

–چه خبر دخترا؟ نیا کو؟

–اون سر مبله، اینور حرف می زدیم رفته اونور خودش شورا

گرفته..

اسرا-آخه این پسره اسمش چیه؟ اونم خیلی فوتبالیه، یادتون نیست یه بار وسط مهمونی رفت و دلایلش این بود که فوتبال داره؟!

-امیر هم فوتبال دوست داره.

افرا-آره آقا امیر فوتبالیه، الان فکر کنم رفته بالا تو دفترش و داره تنها می بینه! مخشو خوردین رفت...  
خندیدیم و گفتم:

-بالاست؟!

افرا به دور و بر نگاهی انداخت و گفت:

-اینجا نیست یعنی بالاست دیگه!

برم بالا؟ برای چی بری حوا؟ من اشتباهی نکردم برم دنبالش نکنه فکر کنه خبریه؟! نخیر می شینم همین جا، خیلی ناراحته راه بازه جاده درازه.. چند دقیقه که می گذشت حواسم، فکرم، تموم ذهنم می رفت سمتش.. من نمی فهمم یه هفته ست باهاش آشنا شدم چرا باید مثل آدمای وسواسی فقط رو اون فوکوس کنم؟ الکی با صدای خنده ی بقیه می خندیدم، نمی فهمیدم چی میگن، نیایش هم برای فوتبال داشت دست و پا می زد، دختر زاییدم مثلاً! با اینکه با صارم اصلاً زندگی نکرده اما شبیه اونه، صارم رو هم زن



عمو با دمپایی و کتک می آورد خونه، همش تو کوچه پی فوتبال بود، سر و تهشو می زدی تو زمین فوتبال داشت می دوئید...  
به بالا سرم نگاه کردم، سقف یه گودی داشت، دور تا دور فضای اون طبقه دومی بود که ازش حرف می زدن. فضای اونجا متفاوت بود، جای دیوار همه جاش شیشه کار شده بود، فضای میانه اش توجهمو جلب کرد که دیوار داشت و تا نصفه شیشه بود، دیدمش... از اون بالا ایستاده به من چشم دوخته، این همه مدت؟! می دید که دارم نگاهش می کنم اما از کنار شیشه کنار نیومدم، نگاه ازش گرفتم، دیوانه!  
اصلا برای چی بلند شده رفته؟ تکیه دادم و دست به سینه شدم...

نیایش بلند شد به سمتم اومد و گفت:

– مامان؟! عموامیر کو؟

– تو جیبم! «بی حوصله رو برگردوندم و گفتم» رفته تو دفترش...

«صدای موزیک تو فضا پیچید و پرسیدم» بازی تموم شد؟

نیایش با زور خودشو بین من و اسرا جا داد و گفت:

– آره، شام کی میارن؟

موزیکی که تو فضا پیچید توجهمو جلب کرد، این همون آهنگ

مورد علاقه ی منه...

هر بار میبینمت انگار که

همون باره اوله از

سرم بیرون نمیره

چشمات نمیره از سرش

میگذره زود پیش همیم انگار زمان داره عجله...

به طرف بالا نگاه کردم، پشت شیشه نبود. دست یکی از کنار  
صورتتم اومد رو چونه ام و چونه ام رو گرفت، قلبم هری ریخت،  
قبل اینکه عکس العمل شدیدتری نشون بدم نیایش برگشت و  
گفت:

–عمو امیر! ندیدی؟!

امیره!! چرا اینطوری کرد؟! مچشو گرفتم و گفتم:

–چرا عزیزم دیدم، شامو اینجا بیارن یا میائید سر میز؟!

سما–نه دیگه بیارن همین جا

امیر چونه ام رو از زیر دستش رد کرد و گفتم:

–افرا؟ سرویس شام بفرست برای بچه های خودمون

برگشتم نگاهش کردم، بدون اتکت خاصیه چهره اش! بدون حرف!  
خیره شد بهم و نیایش گفت:

-مامان تو چی می خوری؟

به نیایش نگاه کردم و گفتم:

-من گرسنه ام نیست، از این تنقلات زیاد خوردم...

یکی از بچه ها پرسید:

-امیر میشه تو سالن سیگار کشید یا ...

امیر-نه بیرون، تو حیاط.

بالا سر من همونطور ایستاده، دقیقا پشت مبل من... نیایش

پرسید:

-عمو امیر؟ آلفردو رو خودت درست می کنی؟

امیر-نه دستورش از منه.

نیایش-مامان؟ تو یه همبرگر سفارش میدی که اگر آلفردو رو

نخوردم اونو بخورم؟

سری تکون دادم و امیر گفت:

-نیایش عزیزم؟ دو تا سفارش بده، بذار مامانت هر چی می خواد

سفارش بده.

نیایش-مامان نمی خوره.

امیر باز از بالا سرم کف دستشو زیر چونه ام برد و همون جا نگه داشت و گفت:

– چرا؟ اشتها کور شده؟

– تنقلات زیاد خوردم، سیر شدم.

امیر سرشو پایین تر آورد و گفت:

– چیکار کنم اشتهای آهو چشممون باز بشه؟

به روبرو نگاه کردم، چقدر لذت بخش ناز می کشه! دلم می خواد بیشتر ناز کنم و قهر کنم... بچه ها می خندیدن؛ نیایش که کلا افتاده بود رو پای اسرا از خنده... امیر آهسته گفت:

– تو محل کارم نمی تونم ناز لعبتمو بکشم، ممکنه جریان منکراتی بشه..

برگشتم نگاهش کردم، پوزخندش رخ نمایی نامحسوسی می کرد و چشماش پر از شیطنت شد.. به نیایش نگاه کردم که با خنده یه چیزی رو تعریف می کرد، امیر صاف ایستاد و رو به پرسنلش گفت:

– سفارش ها رو گرفتید؟

برگشتم ببینمش که همون موقع نیایش بلند با جیغ خندید، امیر  
یه آن برگشت به طرف نیایش، یه جوری نگاهش کرد که من سریع  
آرنج نیایش رو گرفتم و گفتم:

– بچه آروم! تو خونه که نیستیم! نیایش!؟ باز جیغ جیغ خندیدن  
شروع کردی؟! امیر شاکی نگات کرد!

نیایش برگشت دور و بر رو نگاه کرد و گفت:

– کو؟

– الان بالا سرمون بود.

سما– نیومد چارت رفتاری داده؟

– خیلی بد می خندید، من خودم نیشم تا بناگوش بازه ولی اینجا،  
الان مهمون امیریم زشته!

سما– منو ببین؟ چیکار می کرد؟ چک و چونه ات گرفته بود؟!

– من نمی دونم فاز امیر چیه! دو ساعت نبود، دیدید؟ یه لحظه بالا  
رو نگاه کردم و دیدم از بالا خیره داره نگام می کنه، بعد الان  
اومده اینطوری می کنه..

نیایش– منت کشی کرده.

اسرا– آره خب تازه بدون هیچ ذهنیتی با هم دوست شدید، یکم  
طول می کشه قلق همو پیدا کنید..

-یه مدلیه! به خدا دارم ازش می ترسم! یه چیزی یک مرتبه می  
پرونده که کُپ می کنی..

نیایش زیر لب گفت:

-اومده اومده.

امیر روی دسته مبل نشست و پرسید:

-بچه ها بعد شام قلیون می زنید؟

دست انداخت دور شونه ی من، نیایش گفت:

-آره

-کوفته، تو مگه قلیون می کشی؟!

امیر-نیایش! عزیزم تو که نه!

نیایش-خوبه والا، مامان کم نه می گفت عموامیر هم اضافه شد!

اسرا-ما به بچه ی مردم میگیریم بچه ی خودمون که بدتره! عصری

تو پارک سر کوچه دختر پسر های شونزده هفده ساله جمع شده

بودن و سیگار می کشیدن! چه دودی هم راه انداخته بودن!!

امیر-اون سیگار نیست، سیگاریه!

-سیگاری؟! «به نیایش نگاه کردم و پرسیدم» سیگاری چیه؟!

نیایش-حشیش

– خاک به سرم تو می دونی من نمی دونم؟!  
نیایش–هیچی دیگه، از فردا منو خرکش می کنه تو آزمایشگاه ها،  
من یه بار فقط قلیون کشیدم مامان جان، همین! از بوی سیگار  
اصلا خوشم نمیاد.

یکی از پسرا از اون سر گفت:

– فقط با بوش مشکل داری؟! طعم دار بکش خب!  
بعدش هم هار هار خندید، تا دهنم باز شد امیر کاملا جدی گفت:  
– تو نسخه ی خواهر خودتم اینطوری بستنی؟!!

من و سما و اسرا با ابروهای بالا داده همدیگرو نگاه کردیم و سما  
سریع برگشت رو به پسره یه چیزی بگه که نیایش تندى گفت:

– آقا من غلط کردم! من همون شیر پاستوریزه امو می خورم!

مچ امیر رو گرفتم، هنوز شاکی به پسره نگاه می کرد، گفتم:

– امیر! واای! تو چرا اصلا میگی؟!!

امیر شاکی نگاه کرد و گفت:

– من این مدلی ام، رفتار جدا کن سوا کن سرم نمیشه، تو و  
نیایش توی چشم من یک ارزش دارید.

یه چیزی ویبره زد و امیر بیسیمشو بالاتر گرفت و از کنارم بلند  
شد و اسرا گفت:

–کُرک روم نموندا!

نیایش–نگاهشو دیدید؟! حس کردم خودمو الان خیس می کنم!  
مامان این چرا اینطوریه؟ کلا امشب داره فقط جلد از خودش رو می  
کنه..!!

همون پسره صدام کرد و گفت:

–چی میگه؟!

–من نمی دونم چی میگه، جلوش حرف نزنید.

پسره–چیه بهش فشار اومده؟ پولشو میدیم خب!

اسرا–آه شلوغ نکن دیگه! شوخی بیخودی کردی خب.

آهسته زیر لب گفتم:

–منت اینو سر من میذارن، خب برو پول بده به من چه!

سما–الهی برای داداشم بمیرم، عین پاسدارا داره این وسط فقط  
پاسبونی میده!

اسرا با لب و لوچه ی آویزون گفت:

–لابد امیر با کارکناش هم بداخلاقه؟

نیایش–شانس آوردید اینجا کار نمی کنید وگرنه کرک و پر همتونو  
می کند، جز مامانم! از مامانم خوشش میاد «مثل امیر دستشو زیر  
چونه ام برد و گفت» لعبت!



–کوفته! «دستشو رد کردم و گفتم» جلوی خودش اداشو دربیار!

سما–لعبت کیه؟

نیایش–به مامانم صنم میگه، لعبت میگه، چشم آهوئی میگه...

سما–اووووه! خوبه شما دو تا همدیگر رو دیدید.

–من که نمیگم اون میگه.

اسرا–شنیدم اونى که اسم صدا نمى کنه مثلا میگه عزیزم عشقم

فلان و فلان... چتا چتا دوست دختر داره و مى خواد سوتى نده!!

–واقعا؟!؟!!

نیایش–چه ربطی داره خاله؟!

سرویس غذاها رو آوردن و امیر خودش هم اومد بالا سر پرسنل

ایستاد و ظرف پاستای نیایش رو خودش جلوش گذاشت و با خنده

ی کجکی مهربونش گفت:

–بفرما وروجک خانم، ببینم دوست داری یا نه

نیایش–مرغش گریل شده؟

امیر–بله

–چقدر قیافه اش خوبه! «چنگال رو برداشتم و نیایش شاکی نگام

کرد و امیر خندید و دستی رو سرم کشید، شاکی گفتم» خیلی

خوره ای نیایش!

نیایش-مامان تو گفתי سیرم.

-می خوام بچشم بدبخت!

امیر-الان یکی دیگه میارم

اسرا چنگالشو تو ظرف پاستا فرو کرد و نیایش گفت:

-خواهران گشنه ی سبزی فروش!

من و اسرا و امیر زدیم زیر خنده، اسرا گفت:

-بچه تربیت کردی؟! امیر خیلی عالیه نه خمیر شده نه شیرینه،

دیدید بعضیا درست میکنن شیرینه؟!!

-آره خیلی خوشمزه ست.

امیر-بگم بیارن؟

-نه نمی تونم بخورم، افسوس افسوس...

«با خنده رو به نیایش ادامه دادم:» وگرنه حالتو می گرفتم.

امیر-فردا نهار میایم بخور.

با خنده گفتم:

-دیگه منو اینجا ببندید، شب صبح نهار شام همش اینجام.

پرسنتل میگن این گرسنه کی بود که با امیر دوست شد.

امیر روی دسته ی مبل نشست و با روی خوش گفت:

-چه غلطا که در مورد تو نظر بدن.

نیایش با دهن پر گفت:

-می زارید دو لقمه بخوریم یا باید حرفای عاشقانه بشنویم و حسرت بخوریم؟

امیر دستشو دراز کرد و پشت گردن نیایشو گرفت و گفت:

تو چی میگی وروجک؟

نیایش خندید و گفت:

-عمو آیی آیی.

سما-بچه ها سرتون کلاه رفت، من قبلا این غذاشونو که اسمشم

سخته نمی دونم چیه اینجا خورده بودم؛ اصلا نگم چیه!

باز چنگال من و اسرا توی ظرف سما رفت.

نیایش-خب نگو خاله سما، این دوتا خواهر حمله می کنند.

امیر-افرا بیا بشین شام بخور.

افرا-نه آقا من...

امیر-بشین...غذاتو بیار دور بچه ها باش.

-امیر خودت چی؟

امیر-من الان میام یه لحظه برم صندوق ببینم چی شده جلوی  
صندوق شلوغه.

امیر رفت و گفتم:

-دیدى با پرسنل چه مهربونه؟

نیایش-تو خودت داشتى سایه اشو با تیر می زدی، دوتا لعبت و  
جیگر گفت یادت رفت.

همه خندیدن و گفتم:

-این بچه است من زاییدم؟ مادر فولاد زره.

بعد از غذا چندتا از بچه ها رفتن و ماهم رفتیم توی حیاطی که  
دور تا دور آلاچیق و میز صندلی بود نشستیم. یه موزیک قدیمی  
هم توی فضا پخش می شد، از طریق افرا فهمیدیم که موزیک  
زنده رستوران مشکل دار شده و برای همین موزیک زنده ندارن.  
امیر کلا دو بار توی حیاط اومد و همش مشغول کارای رستوران  
بود. بقیه بچه ها هم رفتند و نیایش هم همراه اسرا رفت و فقط  
من مونده بودم که امیر گفته بود خودش منو می رسونه.

توی دفترش روی میبل راحتی چرم مشکیش ، دراز کشیده بودم.  
چشمام هی سنگین می شد و به زور باز می کردم. به ساعت نگاه  
کردم، یازده و نیم بود! بلاخره تتونستم مقاومت کنم و چشمام  
سنگین شد و خوابم برد. چه خواب شیرین و بی دغدغه ای بود.

انگار نه انگار با لباس و کفش روی مبل دفتر رستوران امیر  
خوابیدم!

یهو از خواب پریدم، انگار یهو یادم اومد که کجام! به اطراف نگاه  
کردم و دیدم امیر پشت میزش نشسته و داره نگاه می کنه و  
کتش هم روی من بود. هول شده گفتم:

– امیر؟

– ترس من پیشتم.

همین تو ترسناکی دیگه!!! به ساعت نگاه کردم که یک و سی و پنج  
دقیقه نیمه شب بود. هول شده گفتم:

– وای ساعت!

دستاشو از هم باز کرد:

– خيله خب چی شده مگه؟!!!!

با لحن مضطربی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:

– باید برم خونه.

نور اتاق کم بود و توی اون نور کم چشماشو می دیدم که به من  
خیره بودن.

– خوابت برده بود دلم نیومد بیدارت کنم.

– الان نیایش....

-نیایش چیزی نمی گه! فکر نمی کنه! تو مادر اونی قرار نیست تو جوابی بهش پس بدی.

از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد. شالمو از سرم برداشتم تا موهامو مرتب کنم. روی دسته ی مبل نشست و من طرف دیگه ی مبل بودم و داشتم موهامو مرتب می کردم. از اون طرف دست دراز کرد و موهامو نوازش می کرد و به هم می ریختش. خنده ام گرفت و گفتم:

-عه! نکن دیگه.

آروم گفتم:

-چقدر خوشکل خوابیده بودی.

برای اینکه بحث به جایی کشیده نشه با خنده گفتم:

-مگه خوابیدن زشت و زیبا داره؟

دستشو از سرم به سمتم پشتم کشید و آروم نوازش می کرد. با اون خز توی تنم چیزی نمی فهمیدم اما حس می کردم که دستشو داره روی پشتم می کشه. کلافه موهامو بافتم تا زودتر جمع بشه و شالمو سرم کنم.

-نمی دونم ولی مطمئنم هیچکسو ندیده بودم که شبیه تو وقتی می خوابه عین فرشته بشه.

با خنده گفتم:

–مگه تو فرشته هارو دید که میگی شبیه اونام؟

از روی دسته ی مبل بلند شد و جلوتر اومد. سرشو نزدیکتر کرد و گفت:

–آره شبیه توان، چشمای آهوئی دارن.

سرمو تا به سمتش برگردوندم عین عقاب لب هامو شکار کرد. انگار برق به تنم وصل کردن. شل، لمس، برق نداشتتم انگار از مدار کلا قطع شدم! می فهمیدم بویی که همیشه دورمه حس می کردم، دقیقا توی دهن و بینیم حس می کردم، نفسای داغ و سوزانش به زیر بینیم می خورد و مکش شدیدی روی لبم بود. فشار متعادل پنجه اش روی چونه ام بود و از شوک چشمامو تا جایی که جا داشت باز نگه داشتتم.

چشمای اون بسته بود و از پشت پلک های بسته اش هم می شد اوج احساسشو لمس کرد. حس نه، لمس! تا این حد ملموس و روشن بود. از حالت کشش که خودشو به سمتم کش داده بود تبدیل به خیمه زدن شد و من توی یه حرکت ناگهانی با هول به عقب هولش دادم.

امیر یکه خورده نگام کرد و طلبکار پنجه های دستشو روی هوا چرخوند، یاد اون تصویر افتادم که راننده از آینه وسط به ماشین

پشتی نگاه می کنه و دستشو می چرخونه. این توی همه ی دنیا یه  
معنی داره: " داری چه غلطی می کنی؟" الان امیر دقیقا همین  
حرکتو انجام داد. با هول از جا بلند شدم و چشمای امیر کم مونده  
بود از کاسه دربیاد. دستامو به حالت تسلیم بالا گرفتم و گفتم:  
-وایستا!

یکه خورده با دهنی که از شوک به زور باز شده بود و صورتش  
جمع می شد گفت:

-وایستا!!! این چه حرکتیه؟

-ام....امیر...من توی عمل انجام شده قرار گرفتم.

اول با صورتی که انگار هر آن می خواد از تمسخر من بزنه زیر  
خنده نگام کرد و بعد لبخند ژکوند و شیطوتتش روی لبش اومد.  
راحت تر روی مبل لم داد و با دهن بسته لب و دهنشو به سمت  
پایین کش داد و خیره نگام کرد. یه جور علامت تعجب تمسخر آمیز  
بود!!!

-عمل انجام شده؟ عزیز با بوسیدن کسی حامله نمیشه. عمل انجام  
شده یعنی که الان تو با یه عملی که از طرف من انجام شده حامله  
بشی.

باز گر گرفتم و در اتاقو باز کردم. با شیطنت لبخندی زد و گفت:



–هیچ کس توی رستوران نیست، اون درم باز کنی فایده ای نداره.

–نه گرم شد!

–اووووف یه بوسه اینطوریت کرد در ادامه چی می شی؟  
یکه خورده گفتم:

–ادامه نداره! ادامه چیه؟ تو باید با من صحبت کنی.

زد زیر خنده، غش غش می خندید و دست می زد. اخم کردم و دستپاچه گفتم:

–چته؟! کوفت! امیر با توام، داری ناراحت می کنی.

جلوی دهنشو گرفت و یه دستشو به عنوان تسلیم بالا برد و گفت:

–ببخشید...بب...خ...شید. خانم من انتظار نداشتم بعد یه بچه تو انقدر...انقدر...انقدر آکبند باشی! اصلا الان محضر باز بود می رفتم عقدت می کردم. الان آخه می دونی به یه بچه ابتدایی میگی جون میگه جون به خودت کجا بریم؟ تو غافل گیرم کردی!  
با حرص و دندونای روی هم گفتم:

–برو عمه اتو مسخره کن.

شالمو روی سرم گذاشتم و با لذت و آرامش نگاه کردم.

– نه خیال کردی چون هفده ساله شوهر ندارم دوره برداشتم با  
این پسر و اون پسر؟

اخماش توی هم رفت و ادامه دادم:

– من اصلا نفهمیدم چطور با تو دوست شدم، دوستی یعنی چی؟  
یعنی هر وقت خواست بپره روی سرت؟  
جدی تر گفت:

– خب دیگه بی مزه اش نکن.

– بی مزه بود! تو با من توافق اینو نکرده بودی.

– این؟! حوا!! این که میگی حسه، توافق نمی خواد خودش میاد.  
– من شبیه شما نیستم ببخشید.

– شبیه شما؟ اینکه انقدر برام مهم باشی که دوست داشته باشم  
بغلت کنم و ببوسمت از نظر تو عیبه؟

– آره... آره عیبه... من اصلا متاهلم!

با عصبانیت یهو بلند شد، از حرکت ناگهانش یه قدم به عقب  
رفتم و گفت:

– واسه من ایرادای بنی اسرائیلی نیا، من دوست مجازی و پسر ول  
توی خیابون نیستم که تو چهارتا دلیل بچگانه بیازی بگم اکی بای؛  
کدوم شوهر؟ شوهری که میگی کو؟

-توی شناسنامه امم اسمش هست.

بلند گفت:

-خودش کو؟ تو شوهر می خواستی ور دل همون می موندی.

-من یه بچه ی ده یازده ساله بودم.

با صدای آروم و خشن گفت:

هرچی! هفده ساله نداری از این به بعدم هم نداری.

از هیجانی که بهم وادر کرده بود نفس های بلند می کشیدم. با

اخم نگام کرد و گفت:

-از این به بعد امن ترین مردی که می تونه نزدیک تو باشه؛ منم!

-تویی؟!!! تو همین هفته وارد زندگیم شدی.

-اصلا همین الان اومدم!

جا خورده گفتم:

-امیر چی میگی؟ چیزی زدی؟

-آره بوی تو بهم خورده زدم بالا.

با حرص شالمو باز کردم و گفتم:

-بی تربیت، اگر فکر کردی زنم می تونی ازم هر چیزی رو بخوای

کور خوندی، اشتباه گرفتی من اون آدم بابت نیستم.

-هرچی یعنی چی؟ واضح حرف بزن پس فردا دبه نکنی.  
چشمامو گشاد کردم:

-دبه نکنم؟ داری با من معامله می کنی؟

جسور توی چشمام نگاه کرد و چشماشو درشت کرد و جلو اومد:

-آره حوا خانم. نه که آهوویی، گریز پایی، جست می زنی من عصبی  
می شم بهم می ریزم. نه که عزیز می نمی خوام آسیب ببینی میگم  
توافق کنیم که خیرش دو طرفه باشه.  
با حرص گفتم:

-واقعا که امیر من فکر نمی کردم اینطوری آدمی باشی!  
با تعجب گفت:

-فکر کردی یوبس مشکل دار و هم جنس گرا باشم؟ مگه مغزم  
شله دوست دختر بگیرم باهاش تلفنی توی این سن حرف بزنم  
دلم وا بشه؟

خیره نگاهش کردم. حالا دیگه دقیقا روبروم توی فاصله ی سی  
ساتتی ایستاده بود. شمردن و تاکید می گفت:

-با من همه چی داریم!  
با جیغ گفتم:

-نخیر نداریم، من هنوز توی عقد یه نفرم، هرچند هفده ساله  
نیست اما من اسم یکی پشت اسممه.

با حرص و صورت برزخ شده نگام کرد و با دندونای روی هم،  
چشماشو روی هم گذاشت و گردنشو چرخوند. انگار می خواست  
آرامششو به دست بیاره. سرشو صاف کرد و آروم گفت:

-با من یکه به دو نکن آهوی خوشکلم.

صورتتم انگار گر گرفته بود، با تموم تحکمی که اون لحظه داشتم  
گفتم:

-من...از حرفم برنمی گردم، می خوام ادامه می دیم نمی خوام  
برو سراغ یکی دیگه که پات باشه.

-پا می شی!

بلند و نفس زنان توی صورتش جیغ زدم:

-نمی شم امیر، من تا قبل تو هیچکسو راه ندادم چون یه دختر  
دارم، چون یه اسم توی شناسنامه ام هست، چون تو سر من وهم  
و ترس و درد، بفهم...بفهم!

توی چشمام جوری نگاه می کرد که انگار نیزه ی چشماشو وسط  
قرنیه جفت چشمام فرو کرده. بلند و عمیق نفس می کشید،  
آهسته هجی کرد:

–منتظری شوهرت بیاد؟

از حرفاش عصبی شده بودم، با حرص کف دستامو به سینه اش  
کوبیدم:

–کدوم شوهر؟ هان؟ کدوم شوهر؟

با چشمای قرمز شده فقط نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.

–هفده ساله... برای اون حتی اهمیتی نداشته که طلاقم بده، من  
بچه بودم، من ده سالم بود اون هفده سالش بود، اون عقلش می  
رسید بگه من با یه بچه نمی خوام ازدواج کنم اما از خداهش بود  
چون اینطوری کارای ناتمومشو تموم می کرد. هفده ساله من  
نیستم، من هیچی از اون یادم نیست، نه آدرس نه شماره...اون  
چی؟ اون که می تونست دنبالم بگرده، از اون فقط یه اسم برای  
من مونده و نیایش.

با ابروهای درهم کشیده گفت:

–پس تمومه!!

تا دستشو به سمتم دراز کرد جیغ زد:

–نکن امیر! تموم نشده.

درحالی که جلو میومد عصبی توی صورتم فریاد زد:

–پس چی؟ پس چی؟

پشتم به دیوار خورد، دوتا دستاشو دو طرف سرم به دیوار تیکه داد و نفس زنان و آروم گفت:

– واسه من... واسه من حرفای دو پهلو نزن... من مغزم نمی کشه، الان تو توی کله امی... حرف دو پهلو نزن.

خودمو نباختم که از ترسم بخواد سوء استفاده کنه و قاطع گفتم:

– رو من یه عقد... یه عقد کامل! گرچه شرعا باطله چون هفده سال تمکینی نبوده اما روی من یه عقد هست، من آدم رابطه ی زنا نیستم.

زهر خندی زد و توی چشمام خیره شد:

– زنا؟ زنا!!

نفساشو توی سینه کنترل می کرد، ازم فاصله گرفت و پشت کرده بهم ایستاد.

– باشه، الان... الان فهمیدی من چطور آدمی ام، اونی نیستم که انتظار داشتی، من ناراحت نمیشم، اصلا...!

با شنیدن حرفام همونطور که بهم پشت کرده بود گردنشو چرخوند و از روی شونه اش با چشمای ریز شده نگام کرد، انگار می خواست بفهمه چی میگم. بلاخره شالمو روی سرم درست کردم و ادامه دادم:

-برام لطفا یه آژانس بگیر، من از آشناییت خوشحال شدم بابت هفته ی قبل خیلی ممنون.

آروم گفت:

-دقیقا چی داری میگی؟ من اعصابم بهم ریخته نمی فهمم چی میگی!

جاخورده نگاش کردم و منتظر و شاکی با لحن آروم گفت:

-یه بار دیگه بگو!

-میگم کات؛ تمومه.

گردنشو عقب داد و همونطور دست به کمر گفت:

-تمومه؟

قهقهه زد و سرشو عقب برد، دلم فرو ریخت، چرا الان قهقهه زد؟! این حرکات چه معنی داره?! دست زد و گفت:

-مامان کوچولوی ما تصمیم گرفت یک مرتبه کات کنه هان؟

شاکی گفتم:

-من...امیر من نمی تونم خواسته های تورو اجابت کنم.

تند و شاکی و عصبی گفت:



- واسه چی جای من تصمیم می گیری؟ مگه نگفتم جای من تصمیم  
نگیر؟ کی میگه تو می تونی کات کنی؟ کات!!! تو فقط می تونی  
نظرتو بگی ولی حکم اجرا نمی کنی حوا. نظر میدی حلش می کنیم،  
شکایت داری درستش می کنیم، تو حکم صادر نمی کنی! من  
شوهر بی عرضه ی تو نیستم که تو تصمیم بگیری و منم اجرا کنم  
و تسلیم بشم.

با تعجب پوزخند زدم و گفتم:

- امیر تو همین الان از جمله های من سوءاستفاده کردی بر علیه  
خود من؟

- آره حواست باشه چی می گی! من بهت گفتم، من لازم باشه حتی  
این کارو با خودت و خودمم می کنم.

- واقعا منزجر کننده است!

جدی نگاه کرد و سری تکون داد و گفت:

- بشین!

- نمی شینم؛ برای چی بشینم؟

- برای اینکه دارم فکر می کنم چطور می شه تمایلمو نسبت بهت  
کنترل کنم.

به سمتش رفتم و با حرص شروع به زدنش کردم، بی حوصله  
دستمو پس زد و با حرص گفتم:

-امیر چقدر بی شعوری که انقدر راحت داری به زبون میاری، بی  
شعور... من مگه زن خیابونیم که داری انقدر راحت از تمایلات  
حرف می زنی؟ انقدر با عوضیا بودی داری همه رو به یه چشم می  
بینی؟ هان؟ نکن... ول کن دستمو.

-ول کنم چپ و راست بزنی نه؟

مچ دستامو گرفته بود، تقلا کردم و با آرنجم هولش دادم. کلافه  
گفت:

-نکن عه! لگد چرا می ندازی؟ مگه از تمایلم به زن همسایه گفتم؟  
به تو گفتم! چه ربطی داری؟ دوست دارم بگم چی توی سرمه.

-از بس بیشعور و بی حیایی، ولم کن، سه شب شد! من چرا  
اینجام؟

با اخم گفت:

-حوا حالتو بد می گیریم، با من چک چونه نزن، من مغزم رد میده  
میگم نکن؛ آه.

به سمت مبل هولم داد، روی مبل افتادم و گفتم:

-بشین!

خودش روی میز مقابلم روبروم نشست و گفت:

-تا طلاق صبر می‌کنم اما مدل خودم.

-مدل تو چیه؟

-مدلمو توی عمل نشون میدم، نه که خیلی مبادی آدابی وقتی

برات تعریف می‌کنم از خودت خارج می‌شی.

شونه اشو هول دادم و بی حوصله به یه سمت دیگه نگاه کرد و

گفتم:

-نه می‌دونی من خرم، بگو برای چی هوار هوار می‌زنم از در اینجا

بیرون نمی‌رم.

نگام کرد، شیطنت توی چشمای قرمزش دوید و با همون سرتقی

نگاهش، لبخندی زد و گفت:

-جون بابا! زن انقدر لعبت؟

تا خواست بهم دست بزنه دستشو پس زدم و گفتم:

-نکن امیر! منو ببر خونه.

-نکن؟ من اصلا توی دایره ی لغاتم مفهوم این لغتو ندارم.

تا بلند شدم کمرمو گرفت و جیغ زدم:

-امیر...

محکم گرفتم و با خنده گفتم:

– امیر نه باید بگی عشقم. ببین خودت وول می خوری کک می ندازی به جون من.

منو روی پاش نشوند، با کله ام صورتشو به یه سمت دیگه هول دادم، خندید و گفتم:

– لجبازی می کنی معامله امون نمیشه.

با سرم بیشتر سرشو هول می دادم چون دستامو محکم گرفته بود، خندید و گفتم:

– منو ببر خونه.

– من خالی خالی برای کسی کاری انجام نمیدم حتی شما آهوی گریز پام، انقدر حرص دادی جبران کن.

– من جبران بلد نیستم.

– من یادت میدم.

چونه امو محکم گرفت و نزدیک صورتش کرد، توی چشمم نگاه کرد و من باز از حرکت ایستادم. آروم گفتم:

– تقلات کو؟ دیدی خودت می خوای.

با حرص به ساعد دستش زدم و از روی پاش بلند شدم. بلند خندید و گفتم:

-دیدی!

-کوفت امیر کوفت.

کیفمو از روی مبل برداشتم و گفتم:

-نه بابا! یعنی انقدر عصبانی؟ خب بیا بوست کنم.

جیغ زدم:

-امیر ساکت شو، اگر من خر نبودم که باید الان خونه ام می بودم.

-تو آهوایی عزیزدلم..

پشت سرم میومد و با خنده و شیطنت گفتم:

-جون.. با قر راه نرو، دیگه شلوار اون طوری نمی پوشی فهمیدی؟

-اون که نمی فهمه تویی.

با خنده گفتم:

-دیگه هرکی قد آیکیوش گیرایی داره.

-آره اتفاقا منم حرفای تورو قد آیکیوم می فهمم.

-مشکلی نیست من توی مغزت می کنم.

برگشتم نگاهش کردم که با شیطنت خندید و گفتم:

-فکر کردی هرچی تو بگی همون میشه؟

- امتحان کن! تو یه بار دیگه این شلوارو بپوش ببین من توی ماشین یا اتاق جرش میدم یا نه؛ تو بپوش من از خدامه اون لحظه...  
لحظه...  
لحظه...

یکه خورده نگاش کردم و لبخند آروم و مسالمت آمیزی زد.

- تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی امیر.

روی پله ها بودیم و به سمت پایین می رفتیم.

- می کنم تو هم تعیین کن، ما حق و حقوق داریم نسبت به هم.

- حق و حقوق؟ شما؟

- بریم بالا شمارو نشونت بدم، بیا... بیا میگم...

پشت در ایستادم و درو کشیدم اما قفل بود. به امیر نگاه کردم و گفتم:

- بازش کن.

- میریم بالا شیر فهم شدی میاییم پایین.

- شیر فهم؟

- ملتفت بشی، تفهیم بشی بریم.

جیغ زدم:

- امیر.

– آهان من شوخی با کسی ندارم مخصوصا تو چشم آهوئی، بیهو می زارم توی کاسه ات.

دست روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

– امیر من نمی کشم دیگه، توروخدا باز کن بریم خونه.

لباشو جلو داد و گفت:

– جون، مامان کوچولوم بریده...جون.

کلافه و خسته همونجا روی زمین چنباتمه زدم. چه غلطی کردم باهاش دوست شدم، این کنده همیشه قشنگ معلومه می خواد پدرمو دربیاره...از دردرس می ترسم، فراریم...این چرا اومد توی زندگی من که همش منو توی اجبار بزاره؟

منو به خونه رسوند، کل راه حرف نمی زدیم، حس می کردم تموم انرژی منو گرفته. فقط هی چندبار گفت:

– بخواب رسیدیم خونه صدات می کنم.

به یه نه کوتاه اکتفا می کردم. به خونه رسیدیم و تا دستگیره درو کشیدم، قفل مرکزی رو زد. یکه خورده نگاش کردم و با حرص گفتم:

– امیر!

با شیطنت لبخند پهنی زد:

-آخه وظیفه شناس نیستی!

-وظیفه چیه؟

-خالی خالی خشک خشک؟ کجا؟ حداقل جبران کن.

-دستت درد نکنه رسوندی.

-مگه تاکسی سرویسم؟

با دستش اشاره کرد تا به سمتش برم. دستمو به سمتش دراز کردم تا باهاش دست بدم، دستمو به سمت خودش کشید و گونه امو بوسید و گفت:

-چون جلوی در خونه اتونی غش و ضعف نکنی زشته خب! نیایش ناراحت میشه.

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-خیلی پررویی امیر.

پوزخندشو پر رنگ کرد و چشماشو درشت کرد:

-کجاشو دیدی اوووف.

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. منتظر بودم صدای ماشینشو بشنوم که میره اما بازم مثل آخر هفته ی پیش صدای رفتنش نمی اومد.



آروم و بی صدا وارد خونه شدم، فکر و حرفا و کارای امیر نمی زاشت بخوابم، تازه وقتی ساعت به هشت و نیم صبح رسید از فکر و خیال زیاد بیهوش شدم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که بیدار شدم و فهمیدم امیر چندبار زنگ زده و نیایش گفته من خوابم. امیر فکر کرده می خوام بیچونمش و نیایشو سینجیم می کرده و آخرسر نیایش ویدئو کال گرفته و منو نشونش داده تا باورش شدم.

واقعا این مدل رفتار امیر ترسناک بود، شاید یه ترسناکی وسوسه انگیز بود. فکر اینکه من مهمم موذی و یواش توی سرم رخنه می کرد جوری که خودمم نمی فهمیدم چرا رفتار غیر معقول امیر برام غیر قابل تحمل نیست، همین طرز فکر باعث می شد که به رابطه جدیدی که با امیر شروع کرده بودم ادامه بدم.

هر وقت فکر منفی نسبت بهش توی سرم میومد یه کار موثر و خاص می کرد که فکر منو می بست، مخصوصا که اون کاری برای نیایش خیلی جذاب می بود و اگر گله ای از امیر می کردم نیایش مانع اعتراضم می شد!

اوایل بهمن که رسید، تقریبا دو ماه بود که با امیر دوست بودم، از نظر کمی زمان زیادی نبود اما از نظر کیفی انقدر امیر توی دست و پای زندگیم بود که فکر می کردم صدساله با منه. مخصوصا که در تعداد بالا بعضی از مایحتاج رستورانو از مغازه من سفارش می

گرفت و اینطوری من نقش واسطه رو داشتم و پول خوبی نصیبم می شد.

اون روز جمعه بود، از ظهر روز قبلش خونه ی مامان رفته بودم و تا ظهر جمعه اونجا بودم. امیر هر دو ساعت یه بار زنگ می زد و پیام می داد و می گفت: " کی پیام دنبالت؟ کی برمی گردی خونه ات؟ اونجا چه خبره که این همه موندی مگه نیایش درس نداره؟" انقدر ادامه داد که آخر سر صدای مامان دراومد:

-حوا!! یعنی چی؟ چرا انقدر گوشه به دستی؟ شدی دخترت؟

-مامان حس می کنم الان یه بچه و یه بابا دارم که منو چک می کنه.

مامان-چی می گه؟!

اسرا از حال بلند گفت:

-عشقه عشق! وول افتاده به جونش.

پویا و پارسا داشتن جلوی حموم آکواریوم می شستن و پویا گفت:

-آدم سه پیچ تو مخه به درد نمی خوره.

پارسا-سه پیچ داریم تا سه پیچ؛ یکی الکی گیر بده است یکی از سر دوست داشتن کار انجام میده.

اسرا-نه نه این عشقه.

«خندید و ادامه داد:» امیر خر شده یه کلام.

همه خندیدم و عمو پرهام از توی حیاط پشتی توی خونه اومد. مرد خوبی بود، قد و قواره ی نسبتاً متوسطی داشت، چهره ی مهربون و موهاش کمی کم پشت بود، گوشیش توی دستش بود و گفت:

–حوا؟ نیایش یه تک زنگ به من زد و قطع کرد، هرچی می گیرم دوتا بوق می زنه قطع می شه.

پویا پق خنده رو زد و گفت:

–بلاکت کرده.

–بلاک کرده؟ برای چی؟!؟

پارسا–اصلاً کجاست؟ حواست هست؟

–معلومه که حواسم هست پارسا! این چه حرفیه؟

پارسا–منظورم اینکه دوباره جریان نسازه.

پویا–من گفتم اینو هک کنم گفتید نه؛ سر و گوشش می جنبه.

مامان با اخم گفت:

–عح!!! می جنبه چیه؟ بچه است دیگه.

پویا–بچه چیه مادر من! مادرش سن اون بود یه بچه انقدری(با دستش نیم متر از سطح زمین تا بالا رو نشون داد) داشت، اون همه رو درس میده.

عمو پرهام با هراس و دست پاچگی گفت:  
-حوا بگیرش، شماره اشو بگیر.  
مامان-باز پرهام هول کرد! شاید خطا خرابه.  
عموپرهام-دیروز یه خبری خوندم فکرم بهم ریخته، نکنه این بچه  
هم یه بلایی سرش بیاد.  
اسرا-عمو پرهام!!! آآآح! نگو دیگه الان حوا مثل مته میره توی  
مخ نیایش بعد میوفتن به جون هم اسید می شیم.  
دلواپس شماره ی نیایشو گرفتم و پارسا گفت:  
-میگم کجا رفته؟  
-با صدتا قسم و آیه امروز با دوستاش رفته تئاتر.  
پویا با خنده گفت:  
-تئاتر؟ تئاتر رو نمی دونم اما سینما نمی رن فیلم ببینن ها.  
پارسا خندید و گفت:  
-بیا دو کلوم از دایی کوچیکه؛ تجربه هاشو میگه.  
اسرا غش غش خندید و گفت:  
-پویا؟ پویا بگو میری سینما چیکار می کنی؟  
تماس وصل شد و نیایش با صدای خفه گفت:

-بله مامان؟

-کجایی نیایش؟

نیایش-مامان باز کجایی گفتنت شروع شد؟ سینمام می خوامی مثل  
عمو امیر ویدئو کال تحویل بدم؟

-کی فیلم تموم میشه؟ تو مگه نگفتی می ری تئاتر؟

نیایش-تئاتر نشد اومدیم سینما تازه وسطشه بعدش می ریم یه  
کافه اسنکی چیزی بخوریم و میاییم.

-چرا زنگ زدی به بابا پرهام؟

نیایش-مامان بیست سوالیه؟ من زنگ نزدم!

-تو زنگ نزدی پس کی زنگ زد؟

نیایش-دوستم گوشیمو گرفت رفت بیرون به باباش زنگ بزنه  
بیاد دنبالش شارژ نداشت؛ لابد اون دستش خورده.

-آهان خيله خب دير نكن.

نیایش-باشه.

گوشی رو قطع کردم و مامان نگران گفت:

-چی شد؟

-میگه گوشیشو داده به دوستش به پدرش زنگ بزنه لابد اون دستش خورده.

پویا-حالا چرا بلاک کرده؟

-شاید آتن نداره هان؟

پارسا رو به پویا گفت:

نفوس بد نزن دیگه حالا می دونی حوا مضطرب میشه.

پویا لباسو محکم روی هم گذاشت و گفت:

-آقا؛ اه من لال.

مامان-آخه این وقت چه وقت سینماست؟

پویا بلند گفت:

-د منم همینو میگم، سینما...

پارسا بلند و کشدار رو به پویا گفت:

-بابا.

منظورش این بود بس کنه اما عمو پرهام گفت:

-بله بابا؟

پارسا-نه بابا، با شما نیستم.

اسرا و پویا خندید و پویا گفت:

- با منه، من بابای فرضیشم.

مامان- قرمه سبزی برای ناهار گذاشتم، نیایش دوست داشت.

پویا با خنده گفت:

- داشت! الان رفته پیتزا و جوج بزنه.

عموپرهام سر میز آشپزخونه نشست و گفت:

- حوا جان؟ من میگم یه مدت بیایید اینجا، بزار هوا از سر این بچه بره.

پویا- یعنی هواگیری کنیم؟

مامان- پویا! عه! هی وسط حرف می پره، کارتونو بکنید دارم سفره می ندازم.

پارسا- آقا منم گفتم اشتباهه، این دختر سر به هوا شده.

پویا با خنده گفت:

- ترکه ی آلبالو خیلی جواب میده.

- فقط سینما رفته، می گید محدود نکن بدتر میشه، محدود نمی کنم توی دلمو خالی می کنید.

مامان- راست میگه دیگه، حالا همه علامه شدیم؛ اسرا پاشو سفره بنداز.

پارسا-آقا من میگم تو اصلا بیا اینجا باش ولی مدرسه اشو بیار  
نزدیک، لامصب سه کورس ماشین تا اونجا باید سوار بشه تا به  
خونه اتون برسه.

-سرویس گرفتم، سوار نمیشه دیگه میگه با دوستانم میرم میام.  
پویا-تو اصلا دوستاشو دیدی؟

اسرا-یه چیز بگم؟ کسی بهش برنخوره ها اما نیایش از ماها  
حساب نمی بره، قشنگ می دونه همه روش حساسیم و لجبازی و  
قهر و گریه کنه همونی میشه که اون می خواد، همین چند روز  
پیش پدر حوا رو درآورد که باید برام اپل واچ بخری.

پارسا-تو رو پغمبر بگو نگرفتی!

-پولم کجا بود؟ می دونید بدی قضیه چیه؟ به امیر گفته مامانم  
هرچی پول درمیاره برای خودش خرج می کنه یه اپل واچ خواستم  
برام نمی خره. مثلا برای چی به امیر گفته؟  
پویا-امیر بخره.

اسرا-وا !!!! امیر دوست پسر ننه اشه اون بخره؟

مامان-ننه چیه؟

اخمی کرد و ادامه داد:



-بیا این ظرفو بگیر، این مدلی همدیگرو خطاب می کنید که اونم احترام سرش نمی شه.

پویا-ننه که بد نیست، مادر ستتیه.

پارسا-این دیده امیر وضعیتش خوبه به در زد به نعل زد که دری برای باز بشه.

عموپرهام-مبدا اجازه بدی پسره بخره حوا!

اسرا-آخه امیر برای چی بخره؟ اونم امیر! خیلی تیزه، یعنی نگاه...نگاه می کنی از نگاهت مثل عقاب شکار می کنه. من که جرات ندارم پیشش دهن باز کنم.

یادم افتاد که چند روز قبل که اسرا شیفتشو با من عوض کرد، امیر بهش گفته بود:

"-با افرا هماهنگی، صبح و شب می کنید؟

اسرا با تعجب گفته بود:

-من به افرا چیکار دارم می خوام برم لیزر.

امیر-به لیزرت بگو دیر کنه از حقوقش میزنم حواسش باشه.

-نکنه کلینیک لیزر زدی هان؟ بگو اگه آشنا داری.

امیر فقط نگاهش کرده بود و فقط لبخند زده بود. یه جور که انگار می گفته خودتی!!!"

خیره به اسرا نگاه کردم و سرشو به معنی "چیّه" تکون داد. پویا با خنده گفت:

–آیفون ایکس یازده تومنه.

اسرا–چه ربطی داشت؟

پویا صفحه ی گوشیشو بست و با خنده گفت:

کلی گفتم نه که ولتاین نزدیکه تو جریان قیمت ها باشید.

همه خندیدم و مامان رو به عمو پرهام گفت:

–پرهام؟ نشین اینجا فکر منفی نباف، الان صبح روشنه، اون دختره که دزدینش بردن زیر پل بلا سرش آوردن توی سیاهی شب بیرون بوده.

اسرا–عمو پرهام نگران نباش، نهایتا به عقاب تیزبین میگیرم، تیزی نگاهشو به سمت نیایش بندازه ببینیم چه کرده!

پویا–این تعریفی که تو کردی بیشتر شبیه کولی کف بین بود.

سه تایی خندیدن و با اخم گفتم:

–هه هه!

پارسا و پویا و اسرا باهم گفتن:

–اووو بهش برخورد!

مامان با خنده گفت:

–ع! اذیتش نکنید.

پویا با آهنگ خوند:

–کولی عاشق من، دل شده در به دردت.

دور هم ناهار خوردیم و بعدش پویا یه فیلم آورد و گفت:

–این ارزش دیدن داره، تموم امتیاز های فیلم رو زده، هشت به بالاست!

همه روی مبل های راحتی کرم رنگ جلوی تلوزیون نشسته بودیم و فیلم می دیدیم. مامان میوه پوست می کند و من حواسم اصلا به فیلم نبود. ته دلم می خواست امیر و نیایش هم اینجا می بودن و اینطوری با لذت فیلم می دیدم.

یکی از بدترین حس هایی که توی رابطه داری اینه که وقتی ارزش دوری دلت می خواد نزدیکت باشه انقدر که توی خانواده ات بیاد اما وقتی ارزش مطمئن نیستی به افکارت پوزخند می زنی. مثل اون لحظه ی من! با اینکه خانواده ی راحتی دارم اما چرا امیر باید خودشو وارد خانواده ام بکنه؟ اون یه پسر مجرده! من مادر یه دختر نوجوونم!

پویا روی مبل دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت و مامان گفت:

-پویا خوابیده میوه نخور توی گلوت می پره.

پویا-مادر من (یه تیکه پرتقال توی دهنش گذاشت) من که نوزاد نیستم...

توی گلوش پرید و مامان با حرص از جاش بلند شد و من هول شده به پشتش می زدم. مامان بالاسرش ایستاد و با حالی بین خشم و نگرانی گفت:

-میگم پاشو بخور...نگاه کن ها...

اسرا-بیا آب آوردم بخور.

پارسا-انگشت کن تو گلوت درش بیار دیگه.

عمو پرهام با دلواپسی و هراس گفت:

-بزار من دست توی دهنش کنم.

پویا ساکت شد و یکه خورده به عمو پرهام نگاه کرد و زد زیر خنده. مامان با حرص گفت:

-ای مرض بگیری، مارو سکنه میده می خنده.

پویا جرعه ای آب خورد و گفت:

-توی نای ام که گیر نکرده، آبش پرید توی گلوم، بابا آستینشو تا زیر بغل بالا داد انگار می خواد روده امو بکشه بیرون.

من و اسرا خندیدم و عمو پرهام گفت:

-بچه خب بشین بخور.

پارسا-اصلا پویا استخون باسن نداره، دیدن توی ماشین چطوری می شینه؟ زیر فرمونه.

مامان-همونه همیشه کمر درد داره دیگه، درست نمی شینه.

پویا-می خوایید فیلمو خاموش کنیم منو نقد کنید، من جذابیتم بیشتر بوده انگار.

گوشیم زنگ خورد و پویا گفت:

-فیلمو نگه دارم؟

-نه الان میام.

درحالی که به سمت آشپزخونه می رفتم تماسو باز کردم. پشت پنجره ایستادم و گفتم:

-سلام.

-سلام جیگرم، هنوز خونه ی مامانتی؟

-امیر منو کشتی.

با لحن شکوه دار گفت:

-نه بابا! خوبه کشتمت هنوز اونجایی.

-امیر کار داری؟

-آره پاشو بيا اصلا جنس می خوام، برای شام امشب کم آوردیم.

به ساعت که چهار بعد از ظهر بود نگاه کردم و گفتم:

-نیایش رفته سینما هنوز نیومده، بیاد منم پیام.

-از کی رفته؟

-از یازده.

-داره چه فیلمی می بینه که از یازده رفته تموم نشده؟

-گفت میرن به ناهاری هم می خورن.

\*\*\*

رمان بازی خصوصی به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

[HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET): آدرس سایت: